



خطی «فهرست شده»

۲۶۰۷

بازرسی شد  
۳۶ - ۳۷

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: چهارلزات - پندنام  
مؤلف: عطاریت بوری  
موضوع: ۲۶۰۷  
شماره ثبت کتاب: ۶۱۹۷۸  
شماره قفسه: ۴۷۴۴-۲۶۰۷

تاریخ ثبت: ۱۳۹۴

شماره فهرست شده: ۲۶۰۷

بازرسی شد  
۲۷ - ۲۶

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: جوامع الزمان - پندنامه  
مؤلف: عطار نیشابوری  
موضوع: ...  
شماره قفسه: ۲۶۰۷  
شماره ثبت کتاب: ۶۱۹۷۸

۳۱۹۴

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

في حركات

4194A



خطی بر سر اوراق مسدود

۱۶۸۷

المسرح من زعم

من مکتبہ اسلامیہ

Handwritten signature in Arabic script, likely belonging to a member of the family mentioned in the text.

9/1

در این کتاب که در عهد  
 خواجه اول را  
 در عهد اول از باب  
 در بیان دوستی که  
 بود و از این در میان  
 حب و در این  
 در این کتاب

خطی



ص ۲

م

جوهر لذت معروف نصی

بسم الله الرحمن الرحيم

یکی پری مرا آواز سپید که ای عطار از دست تو فریاد  
 جهان برهم زدی و بسته کرد بدو اینده هر چست کردی  
 تو کفشی آنچه کفشت با هو تو کفشی سر سبز هر پایا هو  
 تو کفشی آنچه کفشت در همان تو کفشی آنچه منصور و عیان کفشت  
 تو شیار طریقت مست کردی توستان شریعت مست کردی  
 تو در عالم دردی ف تو کل جانی ظالمان کردی محبت  
 کوفتی

ص ۲

تو کفشی سر توحید خداوند نداری در تصوف هیچ مانده  
 تو کردی راز چنان اسکا که بیابان کو معنی خدا را  
 که تا یابم و قوفی از معانی کم دین حکمت کامرانی  
 بیار که که منظر لکاه آن یار که پنهان پیش از چشم اغیار  
 بیار که که آن روح روغم ای که تا این نجان بروی غم  
 بیار که تو حال عاشقان که در راه خدا گردند جان  
 بیار که که طریق فقر و درویش که دارم منی از دریا ویش  
 بیار که که هستن کسیت دردم که باشد در معانی مایه شکر  
 بیار که که ز حال زهد و تقوی به پیش کسیت نجیبی و عوی  
 بیار که که راه حق کدام است زرو مال جهان بر که حرم است  
 بیار که که این فساد کن ایون ز بهر چست همچون رخ کردن  
 بیار که که لذات جهان چست درون نیست یا جان بن  
 بیار که

بیار کو کہ سلطان عادل ز عدل خود چہ خواہد کرد صل  
 بیار کو کہ خود حق را کہ دید کہ مہین قطره شد در بحر لؤلؤ  
 بیار کو کہ سر کو کہ صحبت معانی کلام من عرف صحبت  
 بیار کو کہ حال روح دشتی اگر با نوح در کشتی نشستی  
 بیار کو کہ سیما کہ ام چہ در پیش او زندہ رام است  
 بیار کو کہ حال قاضی کو مہفتی چہ اخروی چو ایشان بختی  
 بیار کو کہ حال حسابم کہ تا ساقی دہ جام شہرم  
 بیار کو کہ عوام الناس را کہ ہمیشہ ان گرفت ز روزگار  
 بیار کو کہ طریق غنیمت را بیان کرد ان تو سر اولیاء  
 بیار کو کہ آن زندہ بجاشد کہ از تن جان شیرین جاشد  
 بیار کو کہ از یک دین است کہ وہمقا دو دولت برآید  
 بیار کو کہ عشق را سرست کہ برده است عشق او مار خود را

بیار کو

بیار کو کہ سر را کہ صحبت درین ہر دو سرا کاہ کہیت  
 بیار کو کہ زندہ کہیت جاوید کہ از وی نیکو داریم ای  
 بیار کو کہ سر را کہ عالم کہ در وی کجاست باشد سلم  
 چہ کرد این ہی سوال آن بزرگ فرود ہم سر زندہ جیب من  
 فاقدم بخت کر کی التم بھر حالی نولی شت و پناہم  
 بہ ہر چہ کہ دارد از تو نامی طہارۃ من فر کلامے  
 تو دلار سر را کہ غانی مہلک من کسیر تودانے  
 تو کہ بخت من خن بنم بر سر من کہ سر را کہ غانی  
 ز غریب مقام نہشت ز غریب مقام نہشت  
 سلالت لہ اسرار من سلالت از من و سلالت  
 سلالت من شکھار عالم ز لہ من و سلالت  
 سلالت من اسرار را سلالت من و سلالت

ملا



بگو آن آدم و کندم که هست چو در راه روان دانه دهم  
 بگویم زمین سخن نای گیرسم درین سه ارکم باشند هم  
 و گر پند عشق یار سرست که دهرارش زینان گوشت  
 بدو ساقی از آن بحببم رمان ز محنت برنج عاتم  
 زمر که چهل تا من زنده کردم میان عاشقان فرخنده کردم  
 نذارم این لولت را جوی نخوردم من زین حسرت آبی  
 بگو بدین فضل خود خداوند کشاید دل من قفل این بند  
 و گر کوید زسته کار بر کو طریق آمدل سبیدار بر کو  
 مرا آگاه کن از سیر این که باشد وقت سیر الهی  
 هر آنکو وقت سیر است جنید و شبلی و کرخی گواه  
 جنید و یارید آگاه بودند جبرع مصطفی در راه بودند  
 طریق مرضی ما راه بودند این عالم دل آگاه بودند

بروی

بروای یارین سرانجامد مگر سر از دانی بخار  
 زبول پرسد از سر آران یار  
 که پنهان پیش از چشم اغیار

جواب این سخن سر نهان ولی آن یار در عالم عیان  
 بود روشن تر از خورشید تابان ولی سکر شدش از چهل نادان  
 بسان آفتاب در جهان گشت نثار و تاب دیدن چشم خشان  
 نمیدانند همچون طلعت از نور چنانند که چشم است  
 حقیقت منزل اولامکان بعضی در زمین و آسمان است  
 مقام او بود و اندر جا از و خالی نایب و بیجا  
 همه شینی را نجات است چو اکنون و میندی و چه پی  
 اگر خالی بود از وی قاضی نهستی و هستی از وی نامی  
 دو عالم از وجود اوست موجود هر آنچیزی که مینی او بود بود

باطن

بباطن خشن میدان گفتم بطاهر سر اور امی نهفتم  
 کنون با تو گویم که بدانی رجال در بختان اینانی  
 ازو باشد حقیقت معنی ما مر اور اور وجود ما و ا  
 باز از کیم از ما ستان یا کسی اند که هست از خود خبر ا  
 تو که خواهی که پنی روی لدا طلب کن منظر هستی اسرا  
 منظر چه که ز بردی سنی حقیقت روی اند که سنی  
 چشم دل باید دیدلورش که تا باشد بعد جابر حضور سنی  
 چو هستی معنی منظر نور شوی اند حقیقت همچو منصور  
 شوی اندر معانی همچو انوار بگوئی سر اور بر سر دار  
 نموده در حجاب منظر نور ولی نادان از آن نور است مجور  
 بر چشم جان که کن رویتان که تا یابی حقیقت بوی جانان  
 چشم جان بین آن نور منظر که تا پنی معنی روی حیدر

چشم

چشم جان باید دیدلورش که تا یابی معنی روی لبوش  
 بود حیدر حقیقت منظر نور بکیتی همچو خورشید است بود  
 حقیقت بین شود در نظر کن بخرا و از وجود خود بد کن  
 بمعنی که نور بردی آن نور اگر نزدیک باشد شوی و  
 و کره بردی از روی دوری بمعنی حقیقت در حضور  
 مراد جان دل آن باشد ر غیر او دم هزار باشد  
 حقیقت در زانم اوست کما بود در دیده من نور سنا  
 تو اور کشتنسی راه یابی حقیقت منظر الله یا  
 تو بشناس که از نور است بکیتی آشکارا در صفات  
 تو بشناس که معصود جهان معنی رهبر آشکارا است  
 تو بشناس که حق اورا ولی نبی ز بعد خود او را صحت خود  
 تو بشناس که او در عین دید همه در معنی رکب است

تو



درین عالم بسجی را بزم  
 همه آرزو در من چاه دیدم  
 بغیر از راه که راه حق  
 در کمال جگر و مات و دوق  
 معنی این را در حد  
 دو دار و هم طریقت هم سیرت  
 ترا از سحر حق گاه کردم  
 در نمی سخن کو تا که کردم  
 اگر کسی بدست یافت  
 طریق عاشقان جان ساز  
 مرا در جهان بس عاشقانند  
 که بروی هر زمان جانها فتنه  
 مرا در عاشقان بسیار باشد  
 سر سر وقت بهر از باشند  
 همه در عشق او باشند فرما  
 که دادند خرم سستی خود باد  
 همه در عشق او اندر کوه  
 دو عالم رویشان است یک  
 همیشه با جدی سر از باشند  
 ز هر چه خیر او پیر باشند  
 نیکو آمد خیری بر عاشقان  
 ز خود فانی و باقی در جانش  
 سر سر اندیشه بخت نرسد  
 همه در عشق او جان داده اند

همه را در دل جان حب خیر  
 روز در آتش سوزان چو بود  
 همه در عشق او باشند سلمان  
 همه را در دل و جان پیران  
 تو که خواهی که دانی عاشق  
 طریق برستن آن ساکنان  
 بر راه خیر صفت در این  
 تو هم در راه آن چنان عاشق  
 ز عشق منظر اندیشه  
 بسوی حقیقت راه یاب  
 ز عشق او شوی مانند منصور  
 ز عشق او شوی همچون سیمین  
 و بی برجن و بس و طیران  
 ز عشق او شوی مانند جاوید  
 یعنی همه را در خورشید  
 ز عشق او شوی در جنت  
 بانی در صفت ای جاوید  
 ز عشقش راه یزدانی بدانی  
 طریق دین سلمانی بدانی  
 ز عشق او همه اسرار یاب  
 درون خویش را نوار یاب  
 اگر تو عشق او در جان نداری  
 یعنی دانش و ایمان مدد

نباشد عشق او که در دل تو زهی چپا کی صل تو  
تو در دل عشق او چو عطار که تا باشی معشوقی یا  
تو در دل عشق چون تصویر که تا کوئی نماند بر سر  
ز عشق او چه سوار دیم مرا در دل عطار دیم  
تو در دل از عشق او چو سل که تا باشی حقیقت صل ایما  
ر منور عشق او بر بستم از عشق او شد مبد است  
مر عشقش ز بود خود بر کرد کبوی و خدمت او رسنون کرد  
ز عشقش زنده جاوید شتم حقیقت بهتر از خوشی شتم  
بجز عشقش در خبری ندانم یکفتم با بوی استر خاغم

و اگر بری طریق مست و درویش

که دارم من ولی از قدر و ادبش

طریق فقر و ان راه مسکات در بزمه با بشتی من از مسکات

تو که

تو که زهی حدیث فقر و فقرنی تو اندر فقر شاه بزمه بچکی  
حقیقت شاه درویشان بزمه که سلطانان عالم را پناهند  
ز دنیا لیستی کن دست دل بمنی سحر اهریم اهریم  
بهر چار قصه آید رضا ده دل جان را بجز در صفا  
بناشی غزل از وی کردی بمنی غزل از پاشی  
معنی او بود و ویش کاه که بر سر حیدر دار و او را  
بود نامور مر مصطفی را که نیست از طریق تضرع  
به دین مصطفی نامور باشد بر راه مرضی منصور باشد  
بود و ویش انکو راه و نه حقیقت مصطفی است  
تو آن درویشان اندر کاه که بر دار و وجود خویش از راه  
تو آن درویشان کابرانند طریق حبیب در کار دارند  
تو آن درویشان کازان است حقیقت بر طریق بنایه وین است

بود درویش کو دلدار باشد  
 بهیچ حرم از آزار باشد  
 بود درویش که خود گشت آزاد  
 قضای حضرت حق را باشد  
 بود درویش کو دارد کل  
 بدین ترضی دارد توکل  
 بود درویش کو داند دیا  
 باشد ذره او خیر است  
 بود درویش کو داند دیا  
 ز غمهای جهان آزاد باشد  
 بود درویش که رست کوید  
 بغیر از استی چیزی بخوید  
 چو دینی که در این گمان  
 میان دین و دنیا عیان  
 چو هستی با ایشان شناسا  
 چو ایشان بر طریق ترضی باشد  
 ز درویشی بیایی جمله سراسر  
 شوی اندر حقیقت و حق یار  
 همه باشند همچون منته  
 حقیقت یکدگر چون برآ  
 حقیقت من شود از خود گذرن  
 بخر حق از وجود خود بگردن  
 چو دل خالی کنی از غمیر لدا  
 نماند در وجودت غیر آن یار

سوی

شوی اندر حقیقت و حق  
 چو منصور اندر آبی و زانای حق  
 شود درویش که مسلم  
 تو باشی با پادشاه هر دو عالم

و اگر برسی که منصور از کی گفت  
 چرا اسرار پنهان بر او گفت

چو شد منصور را مودت بیت  
 یعنی دید اسرار حقیقت  
 مرید حجت صانع بجان بود  
 شنای حضرتش و مودت بود  
 سحر و در که گشت کردی  
 سر خود خاک اندرگاه کردی  
 ز جعفر دید انوار معانی  
 بر او گشت هر چه معانی  
 ز سر و صدت حق گشت گدا  
 وجود خویشین بر او آرد  
 بکلی گشت فانی در ره حق  
 ز بانش گشت کو یابی نا حق  
 حقیقت گشت روئیده ز دریا  
 هر افا و از دریا بدینا  
 شناساند بنور خویش گناه  
 بوی بحر و صد یافت او راه

دریا

بر یا باز رفت و بچو او  
 بر آول بود در چشم هم او  
 در غیبتی انا نمی گفت منصور  
 ولی در جان عطار است تور  
 انا نمی گفت اود من گفتم  
 ولی او اسکار من گفتم  
 اگر با جان نباشد ای طغی  
 کراوت که گوید انا نمی  
 چنین دارم زو انا یان بدو  
 بگویم تا بوشن این حکایت  
 که می رسید منصور یاری  
 بیابان بگو رزمی این رزم  
 ز روی این سخن ده پرده بان  
 جویش داد گفت ای ایچا  
 ز من بشنویان غیبانی  
 از آن کفتم روز این حقیق  
 که تا خود را بدین چنین  
 بر سر معانی راه جوید  
 طریق راه زوای بچوید

بیایا لک این اسرار شنو  
 بی هزار کان خوش میرو  
 زمانی در کربان سر سبز  
 ازین کلماتی معنی هم تو بو  
 نگر کن که هزار کجانی  
 درین غیبتی هر چه  
 تو از این عالم فانی سپرد  
 بوی آستانش روز باز  
 نوای رجبی را کشید  
 چو ماهی که کل از سید  
 ازین محنت سری تن گذر کن  
 بوی عالم و حدت سخن  
 یقین میدان که تو از بحر اوی  
 بسان قطره اندر سبوی  
 بمانده در سبوی لب تن  
 بدست خود سبوز بر زمین  
 بسبب کن که تا یابی تو به  
 روی در بحر حدت سبوی  
 تو نداری که این دسوار باشد  
 حجاب تو همین پندار باشد  
 خیال در تو منکر حجاب  
 ز فکر تو بهر کار است  
 خیال و هم خود از راه بر گیر  
 بکیر اندر طریقت وین پر

نه هر کس بر خانی پر باشد  
دین و ترزا و سبک باشد  
با هر حق بود حقیقی  
طلب یار و را کرستی  
چو بانی دانش حکم کند  
بستی و فتن از دست کند  
ترا راه حقیقت او نماید  
در هر راه بر ویستاید  
بگوید با تو از دین پیوست  
بگوید با تو از سر احدی  
بگوید با تو اقبال عشق  
بگوید با تو از سر حقیقت  
بگوید با تو راه دین که است  
که اندر راه دین حق تمام است  
ترا اوسوی مطهره نماید  
در محنتی و بیت او کشاید  
بعلت شش مطهره را بداید  
به هر چیزی که لکاه یا بگوید  
چو مطهر با نیتی بانی تو بود  
روی در بحر و صفت مطهره  
چو مطهر با نیتی از خود بدون  
بگوید حدت حق از نون  
بانی در حقیقت از حقایق

چو مطهر

چو مطهر با نیتی خاموشی باشد  
مکن با جانان هر از خود  
چو مطهر با نیتی انبیا حقیقت  
بدانی هم سر حقیقت هم طریقت  
چو مطهر با نیتی منصور کردی  
انما الحق کو غایب نور کرد  
امام مطهر حق رضی و ان  
تو او را مطهر نور خدا  
امیر المؤمنین است نام آناه  
امیر المؤمنین از جلاگاه  
امیر المؤمنین راه طریقت  
امیر المؤمنین حقیقت  
امیر المؤمنین است آدم فوج  
امیر المؤمنین عیسی و حسن  
امیر المؤمنین دامن خلیل  
امیر المؤمنین با جبریل است  
امیر المؤمنین عیسی و مریم  
امیر المؤمنین با روح هم  
امیر المؤمنین با جان منصور  
امیر المؤمنین در پرده ستور  
امیر المؤمنین بخت انما الحق  
امیر المؤمنین سلطان مطلق

مراد

مرا از هر دو عالم آوست  
 درون و برون دل دست موج  
 ز عشق او اکنون در جوشم  
 چرا در عشق تو خاموش باشم  
 مرا عشقش زود خود بر کن  
 بکوی وحدت حق همچون کرد  
 نوای عشق او اکنون کنم  
 بر آرم در جوشن فریاد و آواز  
 بگویم سزاوار اسکارا  
 هزاران جان فدای شاه باو  
 نثارم از هلاک خویش رو  
 نشسته عشق او بر جان عطا  
 سر من خاک آن درگاه باو  
 تو که خواهی که این اسرار  
 بگویم سزاوار بر سر دار  
 بوی کلبه عطار میرد  
 چو اوانوار بن اسرار میرد  
 سخن از حقیقت گفت عطا  
 بمعنی این سخن را یاد میدا  
 اگر بری ز قاضی درستی  
**جواب این سخن شنوگر کنی**  
 ز حال قاضی هستی چری  
 که این نیست اندر عشق کنی

بخود

بخود بر بسته دین مصطفی را  
 نیک اند حقیقت خود خدا را  
 بظاهر میرود راه نصیحت  
 شده غافل از هر اریقت  
 صدق بگزیده و بکند اشتد  
 نیک اند که دارد که هر فرد  
 شریعت هست مغر از حقیقت  
 میان این و آن با بصیرت  
 شریعت چون چرخ را  
 طریقت راه اندر کلام  
 محمد در حقیقت ره نما بود  
 ولی مشهود نیزه مرتضی بود  
 محمد گفت هست را در نیزه  
 علی سازد وصل کارگاه  
 محمد است انوار شریعت  
 علی مرتضی نور حقیقت  
 اگر قول نبی امتش بودی  
 خلاقی در راه امت بودی  
 نه بر قول رسول اقرار کردی  
 سر بر خلق را از راه بردی  
 شنیدی توحیدت منزلت  
 چرا کردی در حسرت راه کردی  
 بنی کفا علی باشد است  
 بگوید نابو سهرایت

بخود

بجز در بسته دین مصطفی  
نمیدانی زه در رسم پادشاه  
شبنم تو پان نهار  
چرا که شد فی الخدا  
بجای کون دلیل وادی راه  
که تا کردی سر راه آگاه  
تو اتی جابل فی الارض بر جوا  
خلیفه نبی غیر علی و نه  
بقران هم پیغمبر الله فرو  
ز از آن مصطفی آگاه  
کند می گوشت قول مصطفی  
نزدیستی یعنی برضت را  
که باشد در جهانهای می  
ز قول مصطفی شنو پای  
که باشد از خدا آگاه می  
که خلاقان جبار را نهاید  
در سر از خدا آگاه میاید  
اگر او جهان که می باشد  
حقیقت عالم و آدم باشد  
ستون است حقیقت است  
بود او هر است خلق جبار  
چو عالم از امانی نیست خا  
که ادانی نام خویش خا  
نبردی که حقیقت هوای او را  
مافی مرتد و مردود درگاه

علی را دان امام اند حقیقت  
برو شد هم سر از سر حیت  
علی باشد فسیم حبت دما  
کند رتوبه بود ز نار کھزار  
علی باشد میان خلق قایم  
علی را در جهان میدان تو دیم  
بجز راه علی را می نیست  
که نام او ان خیر فی نادان میر  
حقیقت دوست قایم در دلم  
سخن گو تا به شد الله علم

و در کسی که حق را دیده است

که این قطره شد در بحر لؤلؤ

بگویم تا تو تا حق را که دیده است  
که این قطره در دریای است  
هر آن که در حقیقت راه بین شد  
یعنی وقت سر از سر شد  
بروین مصطفی او راه جوید  
حقیقت زه بوی شاه جوید  
تو دین مصطفی را راه میرد  
در سر رضی آگاه می شود  
سخن از مصطفی و برضت کو  
دلیل بر مبر برضت است

بدانی مظهر انوار حق را زهر راه جانی این سبق را  
 ترا اندر حقیقت ره نماید زهر راهی که نماید  
 چو دانی ربه تسلیم او شو زهر راهی که نماید بر شو  
 پس که خنیا در پیش بگذارد بهر امری که گوید که شیش  
 بدوده دست و بر تن نه دیو که تا در حق رسی ای فریده  
 بمعنی چو که اندر حق رسید بدریا بچو هسته آرمیدی  
 به بدی در حقیقت روحی لدا شوی اندر حقیقت هست کار  
 شناسانی و دنا که اصل شوی چون قطره اندر بحر اصل  
 شناسا شو قطره اول بار که تا کردی خسته و خرد  
 ترا از هر دو عالم تسخیر شد بمعنی از دو عالم بر کنیزند  
 هر آنچه هست پیدا در دو عالم همه موجود شد در دو عالم  
 در موجود شد پید او نهان نمودار دو عالم گشت نشان

ولی

ولی است کنی باشد دین دوا که او باشد ز حال جوهر دوا  
 ز حال خویش آگاه باشد یعنی در طریق است باشد  
 در نزه خاک پای مرضی شو در نزه خاک پای مرضی شو  
 محمد است انوار شمع بیت ولیکن مرضی حقیقت  
 سخن در راه دین مظهر کوه طریق راه دین مرضی کوه  
 چمن کرد و دنا یان بکایت ز عبد الله عباس نریو است  
 که در جنگ جل انشاء مردن میان هر صوفی و غیره  
 ستاده بود صوفی و غیره دل انکاش از این میکند  
 نخت کاشتم شاه عالم پناه بجکی هست قی آدم  
 منم کاش حقیقت بود الله که کردم از دو عالم هست کونا  
 ظهور او لکن و استه نیم من از انوار رب العالمینم  
 منم بر هر چه می بینی هسته بفرمان من از انوار رب العالمینم

مخبر

مجان مرا باشد به ششم  
خارج راه فرج میخیزم  
کنه کاری که غدر آرد به بریم  
چاره تو با او را دستگیرم  
کسی که در راه ما بر دخت  
کنم بروی لطیف چو شربت  
چو کفایت این سخن از روی شنید  
بقصد شاه مردان دوشید  
کشتی که گاه جیدت گفتم  
سر اسرکت گفتا لعین را  
بجز بکشتی که او آورد این  
بزدل از کافران بگریز  
نفرمود این سخن جیدت باری  
ندانی این حکایتها مجانی  
تفکر کن درین گفتاری  
که باشد این سخنها جمله ساری  
با سر اعلیٰ که راه من  
حقیقت را همه در شاه منی  
دروغی محسنی راه برد  
شوی اندر ره عقبا خداون  
هم او باشد حقیقت راه و هر  
هم او باشد محسنی شاه و هر  
تو او را ز دل جان بشناس  
که تا کرد و سر آید به نور

مرا جان و دل از روی زند  
دل و جانم مرا در هر بند  
ز وصف جوهر سخن را اندکی گفت  
سخن از حد ندارد این یکی گفت  
نیاید وصف او از حد هزاران  
رو در کمره جاوید این بایان  
اگر گویم حدیث از سر حد  
جهان بر بزم زخم حمله سر  
مگوینی حدیث سر شاه  
بر آید ناله و فغان از چاه  
بگوید از زبان بی زبانه  
حدیث او بود سر نهاده  
من نگوییم که ای نه منور  
تویی اندر حقیقت به سرور  
تویی بر هر چه میگویم شاه  
تویی از هر چه بنم حاکم  
تویی مسرور زنده اندر هر دم  
سیلان یافت از تو ملک خاتم  
تو داری حبت الما و می آدم  
بطوفان فرج را بود می آدم  
خیل اندر فرود بسیدین  
در آتش چون فکندش از زمین  
در اندم مرا تر خواند از دل جان  
شد آتش در وجود او

ترا میخواند موسی مناجات  
بر آوردی مرا در جود حاجات  
ترا عیسی مریم بود بنده  
بنامت مرده را سیکر دوزخ  
محمد ترا میخواند ناکام  
که نشسته ماه زکات نشاء  
تو شاه اولین و آخرین  
تو نور آسمان و هم ریشی  
تو بودی در لب و پستی  
تو بودی در دیده من و سر پنا  
تو ای نذر زبان بنده کوما  
تو ای اندر میان من و غم  
مرا از فضل و رحمت سیکری  
خطای من را اندر پذیر  
در اسرار و رموز کشیدی  
مکوبی حمت خود را در داد  
پرسی از کم و بیش ما را  
رسانی در وجود خویش را  
زناش بخشش و رحمت  
سخن کوتاه شد اند علم  
دگر برسی معانی که ام است  
چرا در پیش وین ترنده ارم است

مسلمانی بود راه شریعت  
نیدم شریعت حقیقت  
شریعت از رحمت ابدیت  
حقیقت را بعد از رحمت  
شریعت پوست مغز حقیقت  
میان این و آن باشد طریقت  
شریعت فی مثل مناسبت حال  
که باشد فی مثل مناسبت حال  
بخود بسته اهل شرع قرآن  
نیدم حقیقت معنی آن  
بود اهل شریعت اصل دنیا  
معنی حقیقت نیست پنا  
حقیقت اهل دنیا سچو دین  
همیشه حسن و حسن باغیر نوند  
باید و بود در بند کردن  
بامیدی و در حسن و حسن کردن  
شریعت خط اهل جهان است  
بنحی حقیقت پاسبان است  
بگویم ما تو را کان شریعت  
چه دارد معنی هر یک حقیقت  
بمعنی حقیقت ره نماید  
در معنی شریعت و کوشش  
بر اول ما بگویم ارشاد  
نایم لکنی راه عبادت

شهادت آن بود هر دو گناه که برداری وجود خویش از راه  
 کنی نفعی وجود جگر استیلا نهانی هیچ غیر از حق تعالی  
 شوی از نور او دانای پناه بنور او شناسایی در  
 بدانی مظهر انوار برودان شوی در ره خدایان  
 طهارت آن بود که او شوی که دین بدستی و از این پیش  
 کنی کو ماه دست از وی بکار شوی از هر چه غیر اوست بپار  
 دل دوستی که آن فرموده که بغیر دین حق آلوده کرد  
 باب علم ماری شست و شو کنی از عجب کجاست کوئی  
 که باشد مبتدیان حق پرگاه که او مقصود باشد اندرین راه  
 چو قبله یابستی آنکه غارت نهادن ز برین روی سیار  
 نماز تو بود منتهی آن بر تو او را خواه نیک خواه بدید  
 بهر مری که فرماید چنان کن همان ساعت تا دم چنان کن

زمره

زمره وقت اگر فرمان ندی کنی در ماندگار از دست یگری  
 نباشی کنی آن بی گرانده بگرش باشی اندرگاه بگاه  
 نماز تو درست آنکه باشد که در دل اگر آلاء الله باشد  
 نماز تو شود آنکه نماز که از غیرش بپای بی نیاز  
 بروزه نیز باید بود مادم نهادن مصلحت بی نیاز  
 مگو بهر حق بی مفرمان کجا دهند دیو اقدار حق  
 بناید غیبت اخوانین کرد بدیشان خوشتر باشد برین کرد  
 بدویشان بناید بود حق سخن بپوشاید بگفت از حق  
 بناید خبر حدیث دین نمود همیشه گفتوی حق شنود  
 بناید که بناید فرست جان که در آنجا نباشد استیلا  
 بناید عیب کس را بر کبری خطای کسی که از او بدید  
 زکوة مال میدانی کدام است بدو مال خود حق نام است

یضغ

شیخ خویش ناز می مصطفی را ز مال خود و هی تحت لار  
 بود در مال تو حق لامت که دست گیر او اندر قیامت  
 بدر ویش حق حق می هم ترا آنچه بود از پیش از کم  
 نداری باز از حق آنچه داری سر آنچه داری در پای  
 حجاب بت در حق زرجا حجاب خویش بر دار از راه  
 در خواست چه در پیش گیری بوی حق سفر پیش گیری  
 یزیری از خود و با او کنی وصل بختی رستن همین معنی است در وصل  
 قدم برین نمی گام روان کردی بوی خانه دل  
 کنی آنخانه را خالی راند در آنخانه بخت غیر ولد  
 در آنخانه کند آن بای منزل بنوار و شوی آنگاه وصل  
 شوی اندر تحقیق مضبوط اما سخن کوئی و کردی نوب  
 ماند در وجود هیچ آثار همه و با شد اند عین ویدار

همه و با شد و دیگر همه هیچ کنون عطار این طوبی در هیچ

در کبرسی چنان فاشد

چنان یافت به عالم کجاست

کوبیم تا بویسته می بخون کز این عالم کجا خواهد شد این  
 و اگر گویم فانی و کلام است جو فانی شدت بی و کلام است  
 چنانسان پاک فت از ملک عالم مراد است مصطفی مستم  
 بقای خود مست در دنیا صفای باطن خود در دنیا  
 چه نیم است این مرد کل که شد در بحر آلا نهد و اصل  
 شناس نماند کل مصطفی را بدانی مظهر نور خند را را  
 بر و ختم است سر معانی برو باشد بقای عباد  
 توحید در شناس نماند توحید که باشد کاه به کاه به نماند  
 تو او را مظهر نور حق و ان تو او را که هر آدم صدف و ان

درین دریا جواهر بسیار است  
ولی انسان ز جوهری بیار است  
درین آسمان چو گشتی تو خرم  
روی چون قطره اندر بحر آسمان  
کجایم سر و قدم بر دریا  
تو بشنوی سخن امیر دانا  
برو بشناس در آگاهی  
که تابشی نور حق منور  
که نمیکند تو خسته از کجا  
درین نیل نفس هر جانی  
بدان کرداری زهر آجره  
چو دشتی تو نیل ناکال  
که آنجاست سر و دست قطره  
کسی کو خوش را اندم بد است  
خدا می خستین را هم بد است  
با اول چو که ظاهر است انوار  
برون آمد ز پرده ستار  
همه خلق جان در آید او  
زمین و آسمان پیرایه او  
اگر ظاهر نمی شد او بعالم  
نبودی سایه او در جهان کم  
اگر غایب می شد او  
نبودی سایه پیرایه بر ما

حدیث

حدیث اولی خلق ز عیسی است  
طریق راستی درین است  
چو دشتی رو با خوش میانه  
کجایم با ناک ان نهیار است  
ز بحر شش خویش را کم کن قطره  
که تا یابی ز اصل خویش جره  
باز وصل آن ناجیه شد  
چو قطره روی بحر شش است  
زمن پس طریقی اولیا  
طریق صدر دار بسیار است  
بدان کانا کمال بسیار  
ولی بستر ز محض غیظ بود  
بعالم بسیار بود  
که جود و حسن بسیار بود  
ولیکن شش پیر و دشت  
شدند نامور بسیار است  
خستین این نداده داد او  
بکسره او تو را بعالم  
پس ابراهیم بد جبهه تو کل  
که بروی آتش فرو شد کل  
ز بعد او کلیم اندر اوان  
عصا شد در شش نایب  
باید بعد از آن عیسی مریم  
که مرده زنج کوه سبز دریم

زنجیر

جوهر الدار

حج

ز بعدش خاتم خیر بشر بود که او پیش از اجله سر بود  
 برودند نعمت بر سرش طریقی اوست کمال حقیقت  
 بقرآن این چنین فرموده تو نادیش بدانی ای برادر  
 که عالم را پیش روز قیامت محمد را بعد از ما بر کردیم  
 بود عالم حقیقت عالم دین چنین دارم زهر را پیش  
 بودش روز دوشین سیم مرتبیم قرآن کشتی او  
 و لیکن روز دین را نیز است بدین ترتیب عالم را برادر  
 چو کردش هزار سال شود قائمست خلق طاعت  
 سبب آید همه دور سعیت با مرتضی شود پس بقیامت  
 تو هر اقامت را بدانی روز دین قیامت را چه دار  
 نه بدوستان که سازند روزی این قیامت شکا  
 حدیثی مصطفی گفته در غیاب رویت بخشیش کردند صحابه

که جن

که جن و انس خدای گشتند همه اندر قیامت جمع شدند  
 که بر دارند علم از پیش خدایان نباشد قوت بر دینشان  
 به بخدای علی بر دار و آن را کند هر اخص آن کار  
 که بگوید علم حبل اولین را نماید سر علم حبلین  
 خدا را هم خلیفان و نما در تبی خدایان او گشتند  
 جهان کرد و از پریشان یار حجاب و جوار یاد از وجان  
 کسی که مرده باشد در جهالت ز منت راه حق را از جهالت  
 نماند در جهان ترس و کاف کند علم حقیقت جزو طاعت  
 قیامت و در دین نصی و بغضش تو با مصطفی و  
 تو با بندگان مراد ز خود او که میدان نصی را  
 ازین در رو که تا پیش خدا ازین درگاه نمیشد  
 ازین در رو که تا پیش تو بر حق در و نبی حقیقت بر مطلق

که باب

که باب حق نام او باشد  
امیر المومنین میدان توینی  
امیر المومنین سلطان  
امیر المومنین مابین جهم  
امیر المومنین عینی مریم  
امیر المومنین بابل نبوت  
امیر المومنین شمع بستان  
امیر المومنین لطف زبان  
امیر المومنین بستان کمال  
امیر المومنین نعمت است  
مطیع حیدر گزار کرد  
تو بای الله را دانی  
بدین دولت خوش خیزد

و اگر کسی که دارد در دست

در غیبتی مراجع هست و

کلی

کسی از بد و قوی شد  
که پشت باز او بر هر عالم  
نباشد خیر حق اندول  
مقام قرب و حد منزل  
شنا سازد و حد خدا  
امیر المومنین اند ترضی  
نباشد یک نفس بی امرش  
زنا و نه بیست اخلاص  
ما برش هر چه کردی آن حد  
ولی بی امر او بر تو و بال  
تجانی سرده می از امر و نه  
که تا کا و نمیزی ای سلطان  
بر کشتن دل این دنیا  
که غیر ترضی او را نام  
حرام است اهل دنیا را زن  
که او نیست راه و رسم  
نماز و روزه و حج و خصال  
چو داری حب بر خود و دوا  
ندانی که طرف میر ترضی  
ندانی از ره عیسی خدا را  
سوی که وقف است بر حیدر  
برای غیبت و اندک  
عبادت را بدانی که نو یک  
بود بی امر حیدر خاک  
اگر

اگر طاعت کنی بی تو صد  
نیایی در ذوق و شوق و حال  
نوطاعت را با تو یکن  
بزرگ غفلت و روی ریا  
هر کس که ریا بی تو بین  
بر او هم مالک و ذبح یکین  
تو هر چه گفت خدای بخان  
طریق مخلصان منان کن  
تو صدمت و از قول مبار  
تو بر پاوار فصل اولی را  
زهر خیزی که حق هزار بار  
بقصیدان که او مردار باشد  
تو ایمان بر کسی که حق  
ترا از راه آغوشی شکست  
چو ایمان وری کردی غم  
زنی لاف ناخجی چو منصور  
انا نجی گفت آن پاک نور  
شراب شوق خور و دوست  
بجان و دل شرم خیز  
حلالین و زخم و دیکر غم  
بخوردم شربت از دوست  
و لیل راه حق آن مرخص  
بودستی شوق او بجایم  
براه او شناسا شو خدا را

و کرب

و کربسی که راه حق کدام  
کر اگونی که اندر دین تمام  
محمد چون پیش خلق بر جود  
امانت خلق عالم را ازود  
ز بعد مصطفی خدی را ماست  
ترا ایمان و دین از روی ماست  
امام است مرتضی آل یسین  
طریق است در دین  
علی اند جهان مقصود راه  
سر سر هر وارز او است  
چراغ هدایت و در دل برسد  
طریقین حق از روی یابود  
امان ره دین را یکن  
که این باشد طریق اهل ایمان  
بطاهر که ده و دو و یک  
ز بعد مصطفی صاحب رما  
ولی فرمود احمد فصل یحی  
قدسی جان و جانهای مایا  
که ما را اول و آخر محمد  
محمدان وسط از کرم سرمد  
بطاهر چار و ده و صوم مایم  
همه یک نور از خند انیم  
ز اول هم ز او سنان به خرم  
یکی بشیم ما اندر مظلوم

امان

امامان ره دیز کی این که این باشد طریق اهل انما  
 بجی در سلسله میرودین که تا کردی ز اهل کارگاه  
 یکی میدان ز روی داناوار بظاهر که چو می بینی تو بسیار  
 طهوری دار و اندر هر زمان مقامی دارد اندر هر مکان  
 کلمی فضل و کلمی پروچن کسی درویش که شاه جهان  
 کلمی در مصر و کلمی در عراق بدو خود و من و تو شایان  
 زمین و آسمان را تو نیست تو در ظاهر سیدانی که چون  
 بباطن دانش اندر همه جا باشد تنزلی او را و ما و  
 بجمعیتی همه در جهان کسی پیدا و کاشی بخاست  
 از این گفته اند مظهر عجب که ظاهر سازد آثار عجب  
 بدینا نایب او هر سرتن مجانب علی محمد برشته  
 شناسا شود و تاراه یاب بعضی مظهر الله مایه  
 اگر

اگر بشنختی او را برادر چه میرسی ز رسا و کافر  
 بگویم نام آن سلطان بگویم که پانهاد بر دوش محمد  
 امیر المومنین شاه معظم امیر المومنین سوار آدم  
 امیر المومنین و روز باغم امیر المومنین روح و روغم  
 طفیل اوست از دما بای بجو او را بر حسی که بجو  
 خدار در حجاب من معصوم بود همیشه عابد و عسب و اولاد  
 اگر دانی خبیر او امامی نیابی در سلمانی تو نامی  
 یکی آن نور حیدر در او چه بود اهل قول و حسن محمد  
 سخن کوتاه کن عطار میدان مگو باناکان سهر پنهان  
 معاد خلق و ان در بعالم سخن کوتاه کن الله علم

در کبریا که نایب کیت در راه

در نیر کیت از سر راه کارگاه

تو بای

تو ناجی ز نسیانی ز نالک  
 نسیانی در زیر کیت لک  
 صدی مصطفی گفته درین باب  
 بگویم تا تو این سراسر دریاب  
 چنین فرمود که ز بعدین آ  
 شوند درین جهان و دولت  
 یکی ناجی بود درین آمد  
 بود و در هر دو درگاه  
 بگویم تا بگوین ناجی که ام  
 کسی که وقت از سر امام است  
 بود مامور مصطفی را  
 امام خویش انداختی را  
 شد از روی معنی و می  
 بنامه منکر او قول نبی  
 شناسائی مامان نکند  
 ولیکن نامشناسان نکند  
 بود ناجی کسی بیک درین  
 که او باشد در اصل خویش که  
 تو با حق آن کسی که راه داشت  
 هر آنکس که راه داشت  
 تو ناجی آن کسی که راه داشت  
 هر آنکس که راه داشت  
 تو ناجی آن کسی که راه داشت  
 هر آنکس که راه داشت  
 تو ناجی آن کسی که راه داشت  
 هر آنکس که راه داشت

هر یک

هر کس که ز علی کرد و بدایمور  
 شود بیک سراسر پیش چو نور  
 از و باشد نجات در کجا  
 تو دست از دین او بر مدار  
 خدا او را به هر جا راه داده است  
 به هر خری لک داده است  
 تو حاضر و آن مراد در هر جا  
 کسی نهان بود او کا و پی  
 کسی حاضر بود او کا و عجب  
 مرا و گفت اندام طهر عجب  
 بگویم اول و آخر همه است  
 یعنی ظاهر و باطن است  
 بعضی میدان که او از نور است  
 میان جان و دل است  
 درین سراسر و نیک صافی  
 بود آن مالک بدین فنی  
 تو مالک آن که می رود نیست  
 طریق نیست نه نیست  
 تو مالک آن کسی که غیر حیدر  
 گزید در ره دین سپهر  
 تو مالک آن که شناسد حق را  
 نداند او امام حق ولی را  
 تو مالک آن که او مامور بود  
 نداند جان کف منور بود

تو مالک

تو ملک دان کی کوئی نیست  
نمیداند امام هر چه خویش  
اگر خواهی که باشی ناجی راه  
نباتی سزاوار خست  
اگر ندی که در راه پنهان  
وجود خود کنی همچون ستان  
بجان زاده هزاره دولم  
چگونه بایزین علمه ام

و اگر کسی که علم دین کدام است

که آن را در امر حق پیام است

علوم دین بگویم با تو ای پادشاه  
تو این سزاوارترین مصلحت  
علوم باطنی را که شایسته  
علوم ظاهری نیست  
ز علم باطنی نیستش هنوز  
چنین گفته و اینان هر  
ز علم دین بود و این راه  
شود در راه دین از خویش گناه  
شناسی خویش را که گنجی  
دین محنت و بجز چرایی  
با قول از گنجی داری توان باز  
به آخر هم گنجی را می شناسی

امام

امام خویش را هم بدانی  
طلب دار حیات جاودانی  
و لیکن گرسن خود ایزد ندان  
که جز سبب ایزد بدانی  
طلب کن هر چه سبب ایزد  
شود در راه دین از خویش گناه  
ترا راه حقیقت او نماید  
در سراسر روزگار  
از آن در علم دین گناه کردی  
تو وقت از کلام الله کردی  
تو او را که شناسی حقیقتی  
بغیر او که چیزی نمی آید  
تو او را که شناسی حقیقتی  
طریق بود و سلطان بابی  
همین است علم دین ایزد و نا  
که دانی در ره دست خدا  
نفر شاه مردان ره بر تو  
شوی وقت رسته حیدر حق  
مقام علم دین در شریعت  
مراد معنی این علم را نیست  
بغیث نماید من ترا راه  
که تا کردی دست و پا گناه  
به من خود را که تو مرد دینی  
خدا پنداری که خود را پنداری

تو حق را

تو خود را محکم در شیر زرد  
خدا بین دست اخوان خدا  
و آبی در مقام خود پرستی  
تو خود با شیب خود در پرستی  
بجز حق هر چه مقصود تو باشد  
همین مقصود معبود تو باشد  
تو خود در نیست کن نیست با  
ز جام وحدت حق نیست با  
تو خود اول شناسی خدا را  
ز تعب مصطفی خود تفسیر را  
بهر سرای کر راه یاب  
ز علم مصطفی اکاه یاب  
تو او را که شکر تو کردی  
بیای کی جسته از جور کردی  
تو او را که شکر تو کردی  
بیای در دو عالم با دلی  
به هزار شن کر باشی مخم  
روی چون قطره اندر بحر عظم  
بجز اولی و در است  
مکن نعمت حق تنها  
به هر عصری ظهوری کرد در  
کمی باشد صبح اکاه در  
محمد نور و حیدر نور تو  
بهر جانی که خوانی در حضور

ترا در

ترا در سیر بود او را نماید  
ز نشان راه اندر که نماید  
ترا در پیش بدان درگاه آورد  
ز سیرای ترا در راه آورد  
برو عطا این سر را کرد  
میان نشان مکیو کو است  
من سر را که در دل نمی  
تو بر دساکت با کفتم  
در معنی بر بیت بر کشام  
کلید علم بر دست تو دادم  
بگو با مرد و انما ستحق  
زنا و انان بگردان این و

و اگر کسی من این سخن فریاد

ز بهر جهت که در دست در روز

بگویم تا بومین حال گردون  
که ناپنی معنی سحر چون  
ز چنین میدان که با خراج مدور  
که گردان شد بر پاک او  
بگردون روز و شب پنج دوا  
همه مقصود او وید آن یار  
همه سرشته گردان بهر بیت  
ز بهر دیدن او پسر است

بگرد

بگرد و چرخش کردند و فلک  
بود تا آب و باد و آتش و خاک  
همه سرشته فرمان اویند  
هر دل داده و بدی اویند  
بگرد و چرخش پستند  
کزین شستن زمین را با آرام  
بگرد و چرخش کردند و فلک  
که تا آید در ویا تو پستون  
بگرد و تا بنات از خاک کوبد  
از حسیون غده خوش بود  
هر آینه‌ری که پدید آمد  
حقیقت از آب مضمون او بود  
جهان باید از آن پس زین  
که باشد جمع آثار کونین  
بزرگسبذ فیروزه کون  
هر آینه‌ری که تو بی لاف  
تمامی بهر آن آفریند  
مرا و درده عالم بر کیند  
هر آنچه هست از پند و نهان  
همه موجود در دست آن  
مرا و عالم کو چاک از کفست  
نیارم در این سر آرز  
ولی آن بهر کردگار  
مرا و هر شتایی چه کار

شناسد

شناسد چرخش از تمام آفاق  
باید حق بود و صبر شایم  
بداند که چه موجود است  
شود عارف بود حق تعالی  
شود اور شتایی چه حال  
بداند در جهان آن کل  
امام کل عالم مرتضی دن  
تو مظهر نور خندان  
ز شوق او بود کردن کوب  
مرا و هر کس که تهنط طب  
سپهر انجمن او گردید  
مرا و از دل جان با  
زحل باشد کینه نند او  
همی کرد که ره باید سواد  
به هر دم شری تبیین  
شای و بود در دربان  
کر قیاس معراج شکم  
که تا سازد جدا از دشت سر  
هر حسن رخسار هر سام زود  
به هر سازی هزار آواز دود  
بود از جان دل چرخش نود  
غلام چاکر اولاد حیدر  
نور مرتضی او نور دارد  
کز آن آفاق راسخ و دار

عطار

عطار خوشی و بولان دل ز شوق و بود در چرخ کردن  
 بسی کرد و بگردش ماهی که در شستن ز خند کس زو کرد  
 همه ز شوق و نالان کردن نمیدانم چگونه با توانان  
 همه سرشته کیشان بجز شایسته چه خورشید و چه چرخ سالان  
 زمین و آسمان را تو معصوم همه شبها ز بخت و ست جو  
 بود او را به هر جایی که به هر دستی بود او را بکس  
 ولی در اصل یک سرشته بود که این رشته بهم پیوسته دارد  
 کرد و منقطع سرشته هرگز ز انکار چنین معنی بهر  
 چنین تقدیر او هر رشته را که کرد و در این روز در باب  
 ز علم وین بیایی هر کوفین بیایی در دو عالم زینت وین

و اگر کوئی ز لذات جهان را

نمایم با بوی سحر و نمان را

تولد است

تولد است جهان و شستن در حقیقت حشمت نیکوکار  
 زو و زن مهم نیست لذت بود اندر حقیقت برنج و  
 تولد است جهان لذت نیک تولد است جهان معصوم وین  
 حقیقت است لذت جهان علم سخاو و رحمت و همدان علم  
 ترا قوت بود از علم وین از معصوم و هر دو کونین  
 ز علم وین بیایی هر کوفین بیایی در دو عالم زینت وین  
 ترا لذت ز علم وین عمل بودی چه خوانی لذت علم و عمل جو  
 مجولدت ز ملک جاده عالم بنیضان دست عبت از علم  
 ز غیر حق شوی هم برکناره زینتی خوشتر از دریا  
 ز خود یکبارگی آزاد کردی میطیع حیدر گزار کردی  
 ترا لذت ز حجب شاه باشد بمعنی کر و بسبب راه باشد  
 ز صحرای تقی بیایی تو قوت بار و تر و بسبب باران است

تولد است

تو را با جو که در عالم جوت  
رسنی اولیا در هر رشت  
شدن بر راه اوله است  
از و باشد طریق چو کاف  
از و باشد هم لذت بکار  
بر و طالب روم و لا مکه و  
عبادت را تو هم لذت است  
ولی باید که او باشد به  
کردن سر و از راه عرفان  
که تا کاف و غیره ای مسلمان  
عبادت را بر مرتضی کن  
بترک غفلت و روی رکن  
بغیر او اگر ای کرتی  
در آرزو خویش را در جاه پنه  
از دنیا و عبات نام است  
حقیقت در و عالم او امام  
از و بانی بهشت و جنت کوثر  
از و کردی چو خورشید منور  
که او باشد تسمیه نار و جنت  
رماند مرز از رنج محنت  
حقیقت مرتضی را که بدانی  
بهر مرتضی گوید چنان  
عد و منی می بدو رخ جابوین

تو آن گفتار را از دست  
هم گفت عطار نخوان  
در کسی که عدل شاه پخت  
که ظالم در و عالم خود رخت  
بگویم با پوسه عدل است  
اگر دانی طریق عدل بکویت  
کسی را عدل باشد لذت  
که او باشد اصل کار کاف  
کز نیک او پس برین صفتی را  
ببازد در حقیقت مرتضی را  
شریعت را شعار خویش سازد  
طریق را در مار خویش سازد  
حقیقت را مقام قرب دهم  
وجود خود بدین منزل رساند  
عدالت این بود که کاه باشد  
معنی بر طریق شاه باشی  
عدالت آن بود که کاه باشد  
چو باشی قبل از نوحانی  
عدالت آن بودی مرد کاه  
که برداری وجود خویش از راه  
عدالت آن بودی یار نور  
که باشد در دل تو حقیقت

عدالت آن بود که راز جانی سخن خجسته صفت در کونی  
 عدالت آن بود که راز پنی که در کونین خجسته رز پنی  
 عدالت آن بود که خنده باشی میان عیان خجسته باشی  
 عدالت آن بود که راه جانی طریقت است راه جانی  
 تو عادل آن که در حقیقت میطیع مرتضی است مرتضی  
 تو عادل آن که راه پنی رز چون جابلان راه خطار  
 اگر دانی علی را عادل تو و کز حقیقت جانی تو  
 اگر عادل شوی بر راه باشی یعنی در عالم باشی  
 خدا را رضی بود از پادشاه که در ملکش جانی پادشاه  
 اگر تو عدل و زری زلف باشی میان عاشقان فرخنده باشی  
 ترا که عدل باشد راه جانی حقیقت مظهر است جانی  
 بخواه از عدل هر خجسته جانی نهی از عدل بر سراج شانی

رجل

ز جمل جابلان این سر پنی ولی زو یک ناما این پنی  
 چو وار و چمان غبار بسیار تو از غبار سر خنده کند  
 بود هفتاد و هشت بعلم یکی دین حق است مسلم  
 اگر هفتاد و دو غبار باشند پنی آن در خور سراج باشد  
 بگفت منصور که گفت را عیان می کرد سر من عرف  
 شنیدی جابلان ما چو بنادانی بدان حق کوچه کرد  
 اگر من باز گویم ای برادر جهان زیر و زبر کرد  
 کوه و انجم هر سراج را طریقی مصطفی و مرتضی را  
 با سر معانی راه پنی ولی انیزه بسوی شاه پنی  
 نگویم هم سراج جده بود و زو لم از نوار جده  
 درون پرده دل راز دارد در محبت برویم او گشاید  
 درون پرده دل مهر جده رنوش خانه دل شد منور

درون

درون پرده دل ساد باشد      حقیقت از بهر کلاه باشد  
 موانع ز دل خود دور کرد      که تا منی تو در دل تو زود  
 بتو زینک او نماند دور      نمی چوبی چشم دل چو کوی  
 درون رده دل است      که سیکوید انداختن چو منصور  
 درون رده دل شهادت      مرا خوشن او دیگر چه کس  
 درون ل غیر هر سید      بر دل کن از درون کس  
 درون ل چو خالی شد ز غما      نماند درون تو غنی آن یار  
 پس انکاهی بهر شش محمانی      بانی در بایش جاد و دانی

و اگر پرستی بآن بحر قطره

کویم فاشش تا بای تو بجز

حقیقت بحر کن بای تو را      همه جانی که آن ما وای تو را  
 توئی یک قطره از بحر توید      به کتانی که کند از تنبیه  
 مکتوب

نگار کن که آخر از کجاست      جبهه ز بهر او چوانی  
 شناسی که معنی خوش را      بدانی که کجا داری آغاز  
 تو پنداری تو می آید نماند      حجاب خود توئی فتنه بین  
 خودی خویشین برادر از راه      که تا وقت شوی ز سر نهان  
 یکی نود است حقیقت کل شایه      نیاید که هر بار آن دریا  
 حقیقت من شود در حد      چو قمره روی بحر او کین  
 هر کس کوشد از بحر کاه      نیاید در حقیقت سوی را  
 و که خود را ندانی از کجاست      نیاید ازین کجاست نهانی  
 حقیقت تا ابد در جلالی      بانی در چشم جاد و دانی  
 کرد و بر بخت در معرفت با      اگر خود را ندانی تو آغاز  
 نه غم نفس در بای حاکم      بدست او رصف است او  
 برون آورد و شکست صد      که نادانی نشان من عرف را

سوی

شوی در با چو در پیشی  
بجز در یاد کر چسبندی بینی  
اگر که از غمینی شوی تو  
شوی واصل بجز چسبندی  
معنی بی بری چسبیت  
روی چن قطره اندر جودت  
حقیقت معنی شاه ام  
بوی چسبندی راه دارد  
چو از راه ساداتا توانی  
که آن یار است در دلهای  
چه دانی تو که دل بکشد  
دل تو خالی از غم باشد  
بجز از دست اند جان عطا  
دل و جانم بود خالی ریا  
چو قطره واصل در یابی ایم  
سخن کو ماه شد و نه علم

و کر بر کسی ز سر کشتی نوح

که برین ساز این بوی است

ز حال نوح کشتی بازگیم  
به پیش عارفان این راز گویم  
حقیقت نوح دانای مطلق  
بوی کشتی و جوت حق  
کسی

کسی کو دعوت حق را پذیرد  
بکشتی نوح اوار است کرد  
کسی کو آفتی آرد به کشتی  
یقین میدان که او ماند بر کشتی  
تو که کشتی شوی در زلزلت  
شوی غرقه در بای خالت  
بهشت تا بدو در جهل من  
روی اندر جنم جا بود آن  
ز نماندی بسیل راه باشد  
ز سر کشتی آگاه باشد  
ز آرد آن خرده کشتی رماند  
بکشتی نجات اندر رشت  
علی را دان حقیقت ماوی را  
ز بی دولت اگر کشتی تو گاه  
نجات رسکارتی علی را  
رماند مرزا از سر شیطا  
خفیه کشتی عورت  
پناه رسکارتی حمت  
اگر آبی درین کشتی چو بود  
شوی بهتر و رسیده نوح  
اگر آبی درین کشتی چو سلمان  
ازین غرقاب پر دل ای جان  
اگر آبی درین کشتی چو مت  
شوی از غرض کو در همچو من است

اگر

اگر آئی درین کشتی رستی بلند ییایی از کرد و رستی  
اگر آئی درین کشتی پنی ظهور اولین و حسن پنی  
اگر آئی درین کشتی شایعی بغضات شود و ما با هی  
اگر آئی درین کشتی رفیعی توان کفایت ترا حریفی  
درین کشتی در آتاشا کردی حقیقت مظهر اند کردی  
درین کشتی در آتاشا کردی درین کشتی تو چون نوح کردی  
درین کشتی در آتاشا کردی هزاران جنسی سهراسنی  
درین کشتی در آتاشا کردی رهنه رعی کا و باشی  
درین کشتی نجابت و پاکیزگی درین کشتی نجابت و پاکیزگی  
درین کشتی تو اگر بازمانی بهانی در غدا بجا وانی  
یعنی در کشتی تو نوح است که در کشتی تو نوح است  
درین کشتی تو اگر معروف است بدین مصطفی موصوف است  
شاهد

شاهد روح او رستی تن یکشش با کرد و او کهن  
درین کشتی روح او رستی تن شود و بحسب لایه و اصل  
بود عارف ذات حق تعالی بداند مظهر نور خدا را  
باید باز وجود خویش بجهه رود و در بحر وحدت منظره

و در کشتی احوال سلیمان

چرا بر مرغ و ماهی نیست

مسلم کشت او ملک خاتم بغیرانش همه دیو و پری بود  
بغیرانش همه دیو و پری بود مراد از انبیا کشتی بود  
علی را بود بنده و چون سلطان از آن بر هر دو عالم و شرفان  
بغیر انکه فتنه زنی دهند ترا ملک جهانی دهند  
اگر فرمان بری فرمان شهبه بیوی در که آتش راه بر  
اگر فرمان بری یایی تو خاتم بغیرات شود ملک دو عالم  
اگر فرمان

اگر فرمان بری کردی سلطان  
مرا دیو و پری پاش بفرمان  
اگر فرمان بری کردی خدیو  
حقیقت بیوی نور علی نور  
اگر فرمان بری اسرار  
نور حیات در کار سار  
اگر فرمان علی میسر دشت  
نورمان علی پاشا آباد  
اگر فرمان بری و راجه سلطان  
شوی اند حقیقت چون سلطان  
اگر فرمان علی کر سرباز  
بهر دو کون بیک رو نیازی  
اگر فرمان بری که تمسود لای  
رضای خضر محبت جو دای  
اگر فرمان بری رانده بودن عین  
نزد من سلیمان صحت  
اگر فرمان بری رانده شود تا راه یابی  
بمعنی مظهر الله یابی  
اگر فرمان بری رانده شود تا سلاطین  
که تا فرمان و ہی بچون سلطان  
اگر فرمان بری نزدیک است بیا  
بگردان نزد جان این در  
اگر فرمان بری که دم کرد بدو  
بلا محنت و اندوه و غم دید

مراور اخرون کدہم زبون  
ز صد حجت الما و اردن کرد  
پنج از راه فرمان طرچس  
نورمان پاشا پیم چو پاشا  
ز اسر گشت پید این عالم  
سخن کوتا شد اند علم

و اگر کسی ز حال محتاج

چرا مانع شود اندر حجاب

بگویم ز حساب حال با تو  
سر سر بار گویم حال با تو  
حقیقت احتساب حال این  
حساب تو رب العین  
باید حساب خویش کرد  
بر آورد از وجود خویش کرد  
که اصل حساب است خود  
کنی پاک ای را در دنیا  
بهریزی ز کبر و میل و شهوت  
ز آرد از رنج و سخت  
شرعت رنج خویش سانی  
طریقت را از خویش سانی  
بخود راه شریعت خون برید  
یقین میدان که در منزل رسید

حقیقت نزل این راه باشد  
ولی نزل مقام شایسته  
حقیقت هم سنائی باشد  
که آنست هر دو عالم را نپا  
چه دانستی تو اورا در حق  
ز تو برخیزه احوال گشت  
بخود توان ولی نیزه رفتن  
به هر چه سبک گاه رفتن  
ترا هر بدن نزل رشت  
ز رنج محنت و غم و آزار  
ز عشق مرقی در جوشش  
ز دست شربت کور و نوش  
ز عشق مرقی خوش کردی  
نشسته عشق او در عین  
که بود او را بر سر د

دگر پرس عوام الناس چو بود

میان ایشان بنده و مومنان چو بود

عوام الناس احوال بسیار  
عوام الناس احوال بسیار  
عوام الناس اکثر جا دارند  
حقیقت دین یزیدانی دارند

عوام

عوام الناس چون دین نهند  
بر بای جبالست سر کنند  
عوام الناس راه دین کجا  
سر اسیر دین نیست بقلید  
همه تقید باشد دین  
نمیدانند حقیقت اصل ایمان  
عوام الناس غم و غم باشند  
بعضی دور از سر باشند  
تو میدان عام را حیوان طبع  
که مستند خلیه ایشان  
براه دین سرور دارند  
نخوانی هر شان کاین دنیا  
همه دیوان بصورت چو آدم  
بصد باره و سبک و خرم  
نمیدانند دین مصطفی را  
نه خود را می شناسند خدا  
عوام الناس آن کویم که نهند  
همه در دانش باطن نهند  
عوام الناس احوال کل  
عوام الناس با پای در کل  
عوام الناس اینی ندارند  
عوام الناس دعوی نهند  
عوام الناس خود را خود را بگویند  
بر بای جبالست سر کنند

کلیتم

کلیم الله را مادی نهند همه کوسا را الله خوانند  
 بیازارند عیسی را به جاری همه خسته را خندان خاک  
 همه کوشند در آزار و دوش همه سستند در آسایش خویش  
 از ایشان چنین راه میدارند از ایشان سرحد تو میدارند  
 راه دین عوالم ایشانند مذاقی نخبه ایشان را که اندازند  
 هر کس کف چون منصور است بساعت میرسدش بر سر دروازه  
 هیچکس از عوالم ایشان بریزد ز ابل عام همچون نیرنگریز  
 مذاقی تو عوالم ایشانست مدام حقیقت راه دین را که اندازند  
 نکرده پرویدی دین بی را نمیدانند قبول و وصی را  
 همه کورند و گرانند حقیقت نمیدانند اسرار طریقت  
 بقرآن هم خدا کلم و حکمت زهر عامین در اهل شصت  
 نه بینی کوشش از خیم ظاهر پس آن کوری بود از دیده  
 بگویند

بکوش ظاهرش هم کریم حقیقت معنی دیگر نیستم  
 پس آن کوری بود کوی قلیا تو چشم دل درین سرکشی  
 بحشمت دل حقیقت کوشند از آن از راه معنی دور باشند  
 بظاهر جان کریمیشان ولیکن در حقیقت مرده اند  
 بظاهر زنده اما جان ندانند اگر دارند جان جان ندانند  
 حقیقت جان جان مظهر نور که او باشد در چشم عالم مستور  
 هر کس کوشش راه پند حقیقت مظهر الله است پسند  
 بنور او بیای زنده گانی بمانی در صفت ای جاودا

رشته اولیا پرستی تو احوال  
 بگویم ما تو از احوال حال

حقیقت اولیا خورشید را سر خلق عالم را پناه دهند  
 تمام اولیا اسرار بینند بعضی روشنی در راه دین اند  
 حقیقت

حقیقت چون کلام آید  
بوی حسنی اواره دهند  
معنی رهبران آید  
خدا این خدایان خدا  
خدا با اولیا باشد  
تو معنی را از ایشان جی معنی  
معنی چون شایسته لیا  
بدانی امر بر خدا را  
تمام اولیا یک نور باشند  
خشم و کین است و ربا  
جهان را اولیا خالی نباشد  
جهان نبود اگر والی نباشد  
جهان قائم است لیا  
محمد گفت کا صحابم نجوم  
کمی که و کاسه بر بوم  
یکی که از آنکه ناپید نماید  
تغافل دگری آن دم بر  
بد معنی بود جهانند  
ز نسل و نسبت یک خانه نند  
تو که خواهی که پس اولیا  
منظر ساز میکنی اخبار  
منظر پس عجبها که پس  
رموز است نهاده و زین

ترا آید از او باشد حسانی  
در پنی تو نور بی صفاتی  
تمام اولیا در آن کتاب  
ولی این سرگنون نه نمایند  
بد و در بهترین پید شود این  
طبع دارد و عطار حسین  
ترا از اولیا آگاه سازد  
ز راه بریان هم باز دارد  
دره از اولیا آید باشد  
رموز جبر کز آید باشد  
ولی نادان کند انکار  
نیاز و طاقت یک سر آید  
بود ظالم که اسرار است  
کند انکار از جهل لطافت  
برو ظالم که حق پس از تو  
دل عطار پس انکار ز تو  
تو دین مطلق تغییر دادی  
بر رای جلال و فتاوی  
نداری حقیقت دید و دید  
کرمی راه پراستی تیب  
مرا از اولیا اسرار معنی  
تو از همه گفتار معنی  
گویم با تو را رمز اسرار  
و کرمی زبانت شمر و آ

ز جعفر می شنود سرافراز  
 بدو کف از جابل در استوار  
 با آخر اسکار کرد اسرار  
 بیرون جابلش بر سر دار  
 نه اند جابل اسرار و لیا  
 بگویم با تو راه حق که ام است  
 بود ما و می بین بیک سیر  
 بود حیدر حقیقت و حق  
 تو که راهی رو راه علی بود  
 در نیزه رو که تا دلش با  
 در نیزه رو که تا دلش با  
 درین راه او کیا جگه ستا  
 در نیزه رو که تا بینش خدا  
 در نیزه محمدان فدا و خاک  
 بدانی سر خنده او لیا را  
 در نیزه کشته تب سر کشه فلک

درین راه غایتان را بداند  
درین راه سرمنشور است ببار  
درین راه خفاها را بداند  
درین راه غیر مصطفی نیست  
درین راه مصطفی است بود  
درین راه مرتضی بعد محمد  
درین راه مظهر اندیشه  
فرستاده از آن غمخیزان  
بوی ملت حق رفته نمایند  
زاد علی چو رسول فدا  
هر آنجست مصطفی که انکار کردی  
چه خواهی گفت اندر روز محشر

درین راه اقبالان میباشند  
درین راه میروند هم بر سر  
درین راه مرتضی اکابر باشند  
درین راه غیر شاه مرتضی نیست  
درین راه مرتضی معصوم باشد  
درین راه مرتضی سلطان مشرق  
دل مظهر عینی شاه باشد  
که راه حق نمایند خاستگان  
زرا و پیران اگر نمایند  
چو شیطان لغتی ز خود پاک  
ز جانش شربت کور خوردی  
که کرده حزن در دین همبر

چه خوابی گفت فرد مصطفی را  
نخوابی و در روی مرضی را  
بهر سهرای شیطان مبروخی  
براکم که نماند تا کی روی تو  
چو کم کردی نوره کی راه یاب  
توراه خود همه در جاده یاب  
توراه حبل ابرار بر کبر  
پس آنکه منظر عطف ابر کبر  
که بناید توان راه حق را  
ز ناه انان نمان کن این حق را  
برو عطا این سر کجند  
که اغیارند در آفاق بسیار  
چه خوش عشق باشد در دروغ  
مگر این عشق دارد مضه حاتم  
چه سنجید فطره با پیش دریا  
خداوند تویی دانا و پنا  
تویی در راه حق پست و نهم  
تویی اندر معانی ما و نهم  
مرا که راه و یک حال است و یک  
در این ره مرضی کرده منزل  
حقیقت مهر و در دل شرم  
همیشه در کل و نایع و شرم  
طریق مرضی باشد شرم  
بجشم راستی و نایع علم

کجا دارد تو گوی عشق منزل  
بگو با من کنون این را شکل

تو این امر شکل با بگویم  
ز عشق و منزل و دراز گویم  
مقام عشق باشد در جبهه  
و زو خالی باشد بسج و  
مقام او زمین و آسمان  
مقام او منزه از لنگان  
مقام او بود اندر دل جان  
نور عشق باشد زنده انسان  
به هر جایی که باشد در حضور  
ولی نماند از سر عشق دور  
چو منزل از رویان کشف عشق  
هزاران خانمان بر این عشق  
ز سر او اگر آگاه باشی  
بهر و کون بسک باشد باشی  
بجز عشق از درون جان کن  
بوی قربت چه تو که کن  
بوقتش ساز و بران خانه تن  
دو عالم را توشت پای من  
ز جگرش چهار بخور باشی  
بنان و شربت اکو ز نای

تو تن پرور شوی ز جرب و  
میدانی طریق ملت و دین  
تن تو هست بیک دشمن تو  
باید جان تو بابت تن  
کسی شمن ز پرست کن  
هیکن از وجود خویش چهر  
کوبی عشق جانان کی سعی  
که کفن تاب تن همچون جینی تو  
کد ز کن از لباس کفن تن  
چو مردان در پیش قدم  
نیز لک عفتش عاشقانه  
چو با خود عشق را بختی بی  
در زیر عسل را دیوانه یاب  
میان عاشقان چو تن  
میان عشاق عشق نیستی  
در بزمه عاشقان بکازد باشد  
میان عشاق و یواند باشد  
میان عشاق قمر است و دوما  
میان عشاق هستی قمر  
میان عشاق زنده و زنده است  
میان عشاق راز و نیاز است  
میان عشاق کمر است  
میان عشاق سر است

میان

میان عاشقان تعلید باشد  
میان عاشقان تعلید باشد  
ز عشاقان شنیدم سر تو خید  
که نشستم میان عقل تعلید  
سبق از عشاقان این سامون  
چو عود از آتش عشق شیمی  
در سر از سر اگر گاه کردی  
همیه قبل در گاه کردی  
درین در که همیشه عاشقانه  
که هر دم جان بجان رفیق  
نظار عشق را در گاه باشد  
نه هر کس را در که راه باشد  
اگر خواهی که رویا بی ببرد  
عشق مرقضی میباش همراه  
ز عشق مرقضی کردی همه نور  
اما الحق کوئی و کردی منصور  
ز عشق مرقضی میباش  
و همی رخن و انس و طیر فرما  
ز عشق مرقضی میباش  
بیابی زندگانی جاودانه  
ز عشق مرقضی میباش  
روی در بحر وحدت قسطه  
ز عشق مرقضی میباش  
نبرد جاها و خان خوش شبا

عشق

ز عشق مرضی در باز جازا و دای کن همه کجاست  
 ز عشق مرضی که در خورشید ز دستش شربت کوثر نبوی  
 ز عشق مرضی که در شیشه حقیقت زنده جاوید باشد  
 ز عشق مرضی عطار باشد بهیچ سحر که زار باشد  
 نشسته عشق او جان عطا کبوتر از او برود

دگر از من ز سپهر راه پرسی

سخن از منظر اندر پرسی

ز منظر کو نیم آگاه کردن مرا و هفت ز سپهر راه کردن  
 ترا و هفت کیم از ناله که تا کردی ز ناله کارگاه  
 رسول الله سپهر راه باشد ز سر هر دو کون آگاه باشد  
 محمد اندرین ره سپهر راه دلی حیدر تر است و ناله آ  
 تو سپهر راه میدان مصطفی را زخو و آگاه میدان مرضی را

ز تو

ز تو آگاه باشد و عالم تو همراه باشد و عالم  
 در پستی حقیقت تو معنی برون آبی فک که در پستی  
 اگر او را بیایا بی اندرین راه ز ناله کار کردی آگاه  
 که پیرست منظر من عجب در پستی تو آثار غریب  
 ترا پیرست منظر که بدانی غنیمت وانی او بخوانی  
 برو منظر بخوان و کار من کجا بجز منظر من که شادمان ش  
 که رهبر با تو از اندر کوید رموز حجب که زار کوید  
 مرا در عشق سپهر راه او شد در ناله سالکان شادمان  
 تو او را در درون جان جانین تو او را بر تر از کون مکانین  
 تو او را در هر چه در آن و طریقت تو او را در منظر حق آن حقیقت  
 چه میگوید که کون شادمان است دو عالم را از دشت چو است  
 توئی اندر میان جان هویدا توئی از راه منشی در با

توئی

تویی مظهر تویی عطران در جان  
تویی سرور تویی ساه و سلطان  
تویی بحسب تویی مهر و دلی  
تویی رهنما هر دو کون و گاه  
تویی عصمت تویی حقیقت  
تویی اندر حقیقت دین و ملت  
تویی جهان تویی نشان و سجا  
تویی مذمت تویی ملت تو یمان  
تویی اول تویی آخر و سرور  
تویی باطن تویی ظاهر تو مظهر  
تویی آدم تویی شیت تویی نوح  
تویی ابراهیم تویی موسی تویی یح  
ترا بخواند آدم هم به آغاز  
رسید و شیت تو نعت و نماز  
خلیل الله ترا چون خواند جان  
شد آتش بر وجود او شمع  
ترا بخواند چون موسی عمران  
منظر کشت بر فرعون و یمان  
ترا عیسی مریم بود بنده  
بنامیت مرده را سیکر و زین  
محمد هم بنامت محقق شد  
بجالم رنجام اهل کاف و کینه  
سیلمان یافت از حشمت و جفا  
نیرنگش ز ما بی بود تا ماه  
بدشت

بدشت از ز سلطان ترک خود  
در اندم کو بدست شیه در نه  
سده می حضرت زمانندی بر کسب  
تو بودی در ره دین و کسب  
تویی در دل تو اندر دیده پیش  
ز نور تو داد و است پیش  
کسی با یوسف مصر بر کجا پی  
کسی در مصر عزت با پیش  
کسی طغیانی و کجا پی ان جوب  
کسی بنیان شوکی سی عیا  
کسی درویش و کجا پی ادب  
بر آئی تو به هر صورت که خواهی  
نظا هر که بروم که بچسبی  
بباطن در همه روی ریشی  
تویی اندر جهان چو سیه قیام  
جهان منی بازوار و تو دیم  
تویی بسک مراد از هر دو علم  
نمیدم خبر این تو اند علم

دگر پر کسی که ام است زندگانی

بگو با من بیان این معانی

بگویم هر تو ای مرد و دانا  
کنم با تو بیان این معانی  
یعنی

یعنی زندگی دنیا محال است که ای عالم همه خوب و خیال است  
 حقیقت زندگی تبارک تو ایماز کمال زندگی دین  
 بر دایمالک راه یزدان تو همچون خضر خوار حسیب  
 که نایابی حیات زندگی بانی تا ابد در جاودانی  
 حقیقت انجوان راه یزدان مراد از راه یزدان هم علی دین  
 با و ایمان و دین تو کام است معنی هر دو عالم را امام است  
 بنور او معنی راه میجو تو سرش از دل آگاه میجو  
 ز سرش شوی آگاه گاه که برداری حجاب پیش از را  
 چهره بر روی خویش زنده مانده و زوایای صبا می جاودانی  
 تو آن آب حیات سر ایستاده همه مصروف خود آن یار میدان  
 بود تار یکی این آب می یار مثل نهانیش از چشم اغیار  
 چهره یابی بسوی در معانی بیابی در حقیقت کرامانی  
 اگر او را

میان مومنان فرخنده است میان مومنان فرخنده است  
 میان زندگان فسرده تو میان زندگان فسرده تو  
 چهره یابی شوی مانند خورشید بانی در لباسش زنده جاود  
 حجاب خوشتن از راه کن جو که تا کردی معنی همچو منصور  
 ولی هر استوری همین دین ز جلال این سخنان کن تو پنهان  
 شنیدی تو که با منصور کن ز نادانی جبار دنده با او  
 شده بود از دوزخ عالم برگشته فیدانت خبر ختی بکانه  
 بر آورد از وجود خوشتن کرد سجود در حق چنان کرد  
 سجود و مال دل زودید باشد سجود و مال دل بختی بد باشد  
 تو سجده بخان کن آن ولی را که سجده برد است در علم  
 کجیم نابو بهر از سجودش که چون با حق تعالی راز بودش  
 شنیدم زوایایان آن که در جنت احد سلطان گرامی

یکی بر نی چو بر نی نوک بجان  
بپای مرضی گریه نهان  
سیان استخوان نهان بچی  
علی از درد آن ناله سی بود  
ز برون گردش کشند جان  
ز دروش مرضی می کرد بر جگر  
بر پیش مرضی جراح بکشت  
بباید پای او بگرفت اکنون  
که تا آید ز پایش نرسد برون  
نمی شاید مرا این کار کردن  
چنان در وی بپای و نهان  
بنی کعبه است در آن  
بازم تا بوی شوارهان  
هست کامی که حیدر و فنا  
چنان مستغرق در بای راز  
که او را از کس از خود خبر نیست  
غم بیکان جسم درود گزشت  
زن چاک بکشد کان پش  
که گشت غرق در بای حبش  
چو بشیند این سخن را از پیمبر  
شد حشر آج تا زدی که حیدر  
سناده دیدند ز او نماز  
بحق برداشته روی نیاز او

بپای

بپای او در افاده شنا گشت  
هزاران شاه دین در گشت  
شکافی زو بپای شاه مرد  
ز خود و خود برون آورد بجان  
جراح را بر زد و او برست  
برفت آنگاه جراح سبک  
نبرد مصطفی آمد که این راز  
بلطف و رحمت برین بکین  
کعبه او بخیل وصل دارد  
چو پروانی ز فرغ وصل دارد  
چنین مستغرق در بای راز  
که او را نی خبر از جسم رزان  
نه پروای زمین و آسمان  
نه شک و چنان و آنچنان  
چار در و در و درگاه خداوند  
بیز و از وجود خویش بپوید  
اگر زیر در بر کرد و دو عالم  
مکر و اندر سازد درگاه اندم  
همه با حق بود و کفایت شنود  
برای حق بود و وجود و وجود  
بد معنی خشی و خرسند باشد  
مرا و را با حسد بپوید باشد  
چنین باید عبادت مر خدا  
چنین برود طریق مرضی را

کسی

کسی را کین عبادت یار باشد  
دلش منزله ولدا باشد  
چنین ممکن عبادت ای بار  
ولی سیدار در دل حبیب  
اگر صد سال باشی در عبادت  
نیازی تا بشاه دین ارادت  
عبادت از زمان خرقه بخت  
که در دل حب و لا و رسول  
امیر المؤمنین را که بدانی  
بیای در حقیقت کاه مرا  
نورش را هر شود معانی  
که تا سر زوالی بدانی  
بدو وصل شو چون جگر قطره  
بیای از وجود خویش بهره  
نورش زنده جاوید باشد  
بغی سبزه از خورشید باشد

و اگر پرسی که راه دین کدام است  
معلم در ره دین که نام است

حقیقت علم و دانش علم است  
بدان تو علم تا حق آیین است  
ابطال هر علم دین باید بشنید  
معانی باید از راه دیدن

چو دانی علم باطن را بدانی  
بهر جنبی دل کاه یابی  
ز علم ظاهری رنجور گردی  
ز علم باطنی منصور گردی  
ز علم ظاهری گردی پرین  
ز علم باطنی یابی یون  
ز علم ظاهری خرقه ل خور  
ز علم باطنی خجسته خور  
بسوی علم قرآن راه میجو  
ز قرآن اهل ظاهر بود پست  
ز قرآن اهل باطن بود پست  
تو از قرآن طلب کن معنی  
نمیدانند حقیقت معنی آن  
تو معنی طلب از علم قرآن  
نخوان در زودانایین کتاب  
حقیقت معرفت را علم حق  
زودانایان همه مقصود سنی  
زمین و آسمان جویشنا  
چو خفاش بود در دشت دانا  
ازین جفتش ای نادان چندی  
سزد که بر پهل خود بخندی  
تو خود را ای ابرو مستبدان  
گر هستی راز نهی هیچ رحمان

بهستی غنی گریخت باشی  
چو کشتی عارف حق علم دانی  
تو خود را گشتی غنی علم دانی  
اگر صد قرن در عالم بشتی  
ترا بهر علم دین راند  
بوی علم دین رو بستاند  
به جوهرش کف علم این دانی  
سخن باشد میان عارفان  
سخن به غیب اندر سخنان  
زین جهت مردان دانا  
من از نور خدا کاه گشتم  
بناشد عارف و مهر و خروکی  
ز جام وحدت حق گشت با  
پس انداز این معانی خوش بختی  
حققت علم را حسی همین است  
به خود را بی نوع علم دین بیاید  
ز بهشت بعین رسد  
ز علم معرفت اگر نماید  
تو باید که این حسنی مدنی  
ولی خرم مهر باشد در جهان پر  
چو خرم مهر بود در پیشان  
ز فیض وحدت پران پنا  
ز خاک باب باب اند گشتم  
زهی دولت اگر روی باوین

جوهر النور

چو بهستی یعنی مرتضی را  
که قدرت بعلم مرتضی هم  
بغیر مظهر حق شاه مردان  
خدا را هم خداوند حقیقت  
بکمال مصطفی قولم شریف  
حققت بحر فیض مرتضی ان  
علی جان من جان اویم  
مذ اندر خبر علی علم لدنی  
کمی پنهان بود که اسکارا  
طریق علم او مارا فرست  
سر سر این کتب اسرار شاه  
مکن در زو جال اسکارا  
سیدی عارف رده در علم دانی  
که گوید سید کوکب الغظام  
که او باشد خدا خوان خدا  
برون است این یعنی ابرار  
تو فعل شما امر طریقت  
علی من من علی ان علی من  
علی ان من من ان اویم  
که او بر تو بود از هر چه می  
بدنش موم گشته کن خا  
در سیر علم او مارا شفیق است  
بعضی هر دو عالم را پناه است  
ولی پنهان مکن در زو جال

زوت



جوهرالذات ص ۹۶

که ناپی که غوصان کینا میان دیده پنا عیا  
 در آن بحر غوصان طلیکا کزین در بارگاه در شوا  
 اگر غوص نبود که آرد همان باریان رحمت بر که با  
 و یلانند غوصان این بحر که در می درند اگر کسیر  
 مجتوبه غوص شعیب علی غوص در با جمیفت  
 بر آورد حیدر از در با بی که شد دمان مل اندازد  
 میان عرفان عشق در کا زنی سودای روح ای عطا

نه خست نام یافت بحر کتب بسطاب حوهرالذات از  
 نیاچ دل شوق نزل نمایم خست شیخ عرفان کجا رفت  
 لا و لیا ایا بحر کفایت و اسیر برین فرید لیلین عطا  
 حساب نام خیر لیلین و نه لیا فخر حق حساب کجا رفت  
 آقا می محمد تقی ان مصباح نور و هم از در حجاب  
 پس لای لای بر رز صد می چرخ می  
 کینه زان نام عرفان لیلین عطا  
 عین صفا است عطا  
 محسن لای لای

پند نامه صفحه ۹۷

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر چه آید آن خدای پاک را / اگر چه آید آن دامن خفا را  
اگر چه آید دم دمید و روح را / اگر چه آید طوفان نجات و نوح را  
اگر چه آید فرمان او و خورشید را / اگر چه آید بیانی و او قوم عاود را  
اگر چه آید لطف خویش را و انوار را / اگر چه آید بخلایش را و کلزار کرد را  
اگر چه آید اندکی که شکاک است / اگر چه آید قوم لوط را و زبور را  
اگر چه آید جانی که تیرا خست / اگر چه آید کارش کفایت خست را

اگر چه

صفحه ۹۸ در مدح

اگر چه آید اعدا را بدید و کشید / اگر چه آید از سنگ غار کشید  
اگر چه آید غنایت قاهره کشید / اگر چه آید دامن موم کشید  
اگر چه آید با سلیمان داد ملک کشید / اگر چه آید طبع خورشید و یوسف کشید  
اگر چه آید از تن صابر بکران قوت کشید / اگر چه آید هم ریختن لقمه با جوت کشید  
اگر چه آید بنده را از ره بر سر می کشید / اگر چه آید دیکر را از تیغ بر سر کشید  
اگر چه آید اوست سلطان هر چه خواهد کشید / اگر چه آید عالم را در دمی ویران کشید  
اگر چه آید هست سلطان مستم و روا / اگر چه آید نیت کس از ره چون و چو کشید  
اگر چه آید آن کی را از زده و صیدان کشید / اگر چه آید دیکر کی در حیرت نان کشید  
اگر چه آید آن کی را که بخت میداد / اگر چه آید داند که را از بخت و رحمت میداد  
اگر چه آید آن کی را که بخت با صد غرور داد / اگر چه آید داند که را در دهان فاقه داد  
اگر چه آید آن کی را که پوشیده بخت بود / اگر چه آید دیکر کی خفته بر هست بود  
اگر چه آید آن کی را که بستر کفایت کشید / اگر چه آید دیکر کی را که طراک خاری کشید

طریقه

طریقه تعین جهان جسم زند کس نمی یابد که آنجا دم زند  
 کاه با سرع هوا می دهد بند کاز اولت شای دهد  
 بی پدر نشسته زند پیدا کند طفل را در صدد گویا او کند  
 صانعی که طین سلطین کند بچم را در جمیع طین میکند  
 مرده صد ساله را می کند این بجز حق دیگری کی می کند  
 از زمین خشک رو بیاورد گشت اسماخ را هم او دارد لک  
 هیچکس ملک انبارنی قول او را سخن تی و سارنی

در وقت حضرت خاتم النبیین

سید الکونین خاتم النبیین آخر آمد بود خشنه او لیلین  
 اگر آمد فلک مسراج او انبیا و اولیا محتاج او  
 شد وجودش رحمت للعالمین مسجد او شد همه وی زمین  
 از بر ماصد و دود و صدام بر رسول آل و هیچکس تمام



پوست ما جسم ما را در گذار ما کنه کاریم و تو آمرزگار  
 تو کنه کاری و ما بد کردیم جرم بی پایان جیب کردیم  
 سالها در فتن و عصیان شایتم آخر از کرد و پشیمان شایتم  
 رو زو شب اندر محاصی بودیم غافل از یونخد تو ای بودیم  
 و ایام در بند عصیان بوده ایم بهیمن بنفش و شیطان بودیم  
 بر در آمد بنده بکر بخت ابروی خود و عصیان رفت  
 مغفرت دارد و میدار لطف تو زانکه خود منم و موده و تقصیر  
 بی کنه نمک نشسته بر باغی با حضور دل مکروه طاعتی  
 بحر الطاف تو بی پایان بود تا میداد رحمتش بیان بود  
 نفس و شیطان زد و کرمایه رحمت ابدی رحمت خواهم  
 چشم دارم که ز کنه پاکم کنی پیش از آن که اندر جهان گم کنی

اندراکندم که ز بدن جانم بری از جهان مابور ایستم بری  
 در نکوشش نفس اماره

عاقبت آستانه کز آن شکر بود و انگشتی بر نفس خود قادر بود  
 هر که حسم خود فرو برد بچنان باشد و از دستگاران جهان  
 آن بود ابله ترین مردمان کز پی نفس و هوا باشد و دل  
 و انگشتی ندارد آن تاریک را خواهد مرز زینش آفریده  
 که چه در پیش بود بخت ای سپهر هم ز درویشی نباشد خوب  
 هر که در نفسش شمع را شعله از خرد دست اندان نیکو نام شد  
 در ریاضت نفس او کوشش یافتند از درگاه خدا در ضلال

در نتیجه غفلت

هر که خواهد تا مستلا ماند از جمع خلق رو کرد اندام  
 مردمان هر سیر در خواب کشت بیدار نکند و رفت از جهان  
 ای که

انگیزد بخانه تراهر نفس ناپسند تابایی بفرست بر وی کبر  
 حق ندارد و دست خلق آزاد یک بهی بخت کی نپردازد  
 ایستم هر که دلی را ریش کرد آن جرئت برد و جوش کرد  
 هر که در بند دل آزاری بود در عقوبت کار آزاری بود  
 ای سپهر قصد دل آزاری کن و ز خدای خویش بپزایی کن  
 خاطر کس را در غایت ای سپهر ورنه عذری زخم بر جان ای سپهر  
 که هیچوای که کردی سبب نام مردم جز بپیش گوئی سپهر  
 قوه نیکی نداری بد کن بر وجود خود دستم بچکن  
 هر که از غیبت رهاش نیست بپنهان کن از عقوبت نیست  
 روزی که از غیبت مردم بیند تا به نسیبت دای خود بیند

در منع غاشبی

ای برادر که جوشنی تو طلب جز بغیران خدا کشای لب

که خبر داری ز حق لا یوت بر دمان خود نبه هر سگوت  
ای سپر نده نصیحت گوشت کن که بجائی بایدت خاموش کن  
هر که بیا رکفتارش بود دل درون سینه پناش بود  
عاقبت از پیشه خاموش بود پیشه جابل فله موسی بود  
ای را در جزئیات ای حق که قول حق را از برای حق بگو  
هر که در بند عبادت می شود هر چه دارد بجز غارت می شود  
دل ز کفین ببرد و در بدن که چه غارتش بود در بدن  
اگر معنی ندرضا حجت میکند چهره دل را به حجت میکند  
رو زبان را در دمان مجنون از خلائق خویش را پیوسته  
هر که او بر عیب خود دانا شود روح او را قوتی پیدا شود

در اوصاف مؤمنان

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز پاک دارد و چار خبر از چار چیز  
جز خدا

جز خدا اول تو در پاک دور خوشتر از بعد از آن سحر  
پاک دارد از کذب و از غیبت زبان تا که ایمان نغیبت در زبان  
پاک اگر داری عمل را از زبان شمع عیان را با حسیه  
چون شکم را پاک داری از حرام مرد ایمان دارد با به اتمام  
هر که دارد نصیحت به شریف در ندارد و در کمال صغیف  
هر که باطن در حسرت پاک است روی دارد و سوی پاک است  
چون نباشد پاک اعمال از زبان است چنانچه خوش بود یا  
هر که را اندر عمل حسرت نیست در جهان از بنده با غمی نیست  
هر که کارش از برای حق بود کار او پیوسته بار و نفعی بود

در نصیحت طلبین

چار خصلت ای را در در جهان پادشاه از همه پادشاهان  
پادشاه چون در خشنود پیکان دستش نقصان بود

باز صحبت بهشتی با بهشتی      پادشاه را عیب باشد گوش گیر  
 باز نان بسیار از خوت کند      خویش را شاه بی حرمت کند  
 هر که را خیر به نزاری بود      میل او سوی کم آزاری بود  
 عدل باید پادشاه را زود      ناز عدلش عالمی گردند شاد  
 هر که کند گناه بی پادشاه      سود کند مرده حسیل و سپاه  
 چون که عادل باشد و فاسق      باشد اندر محکمت او را بقا  
 چون کند سلطان کرم با یکی      بجز او بازند صد جان و سر

## در چهار خیر که باعث بزرگی است

چهار خیر که بزرگی را دیند      هر که آن دارد بود در دین و دیند  
 علم را اغوا کردن و عیب      خلق را دادن و عیب با عیب  
 ای را در که خیر است تمام      نرم و شیرین گوئی با مردم تمام  
 هر که باشد در شرف و بزرگی      دوستان از وی بگریزند و روی

هر که

هر که از دشمن نباشد بر خیزد      عاقبت بسند از دور میخیزد  
 در میان دوستان سر در پیش      که خود داری دشمن دور پیش  
 در جوار خود عسکر دارد و دود      از برای آنکه دشمن دور بود  
 با جمعیان پیش ایم به پیشین      تا تو ای زوی اعدا را پسین  
 ای سپهر ندیده در راه تو شکن      پس پیش این دکان بگریزن

## در بیان چهار خیر که باعث بزرگی است

چهار خیر است ای را در دین      تا تو ای بانش از آنها چند  
 و سبب سلطان است الفت با      رغبت دنیا و صحبت با دنیا  
 قرب سلطان است سوزان بود      باید آن است بلاک جان بود  
 زهر دارد از درون دنیا و پاره      که چندی ظاهرش نقش و نگار  
 ز غایب خوب و زیاده نظر      لیک از هر شرف و جبار نظر  
 زهر غایب منقش قاتل است      باشد از وی دور هر که عال است

چهار

هموطنان بکشد سرخ وزد چون زمان فرو رنک و بگرد  
زال دنیا چون عروس است هر روزی شوی بکر چه است  
مقبل آن روزی که دین غنیمت است بر وی کرد و او پیش طلاق  
لب بپوشی شوی خندان می کند پس حال از چشم ندان میکند

در چهار چیز که مورد است هر چه

عاقبت را که بخواهی بعزیز میوهش نیست در چهار چیز  
ایمنی و نعمت اندر خاندان سدرستی و فرخت بعد از آن  
چه که با نعمت امانی باشد عاقبت را از آن نشانی باشد  
با دل فارغ چه باشی سدرت دیگر از دنیا نباید هیچ حب  
بر میاورد تا توانی کامش نایستی ای سپرد در امانش  
زیر پا آورده ای نفس را کم مدد به سبب نفس را  
نفس و شیطان نیز نماند تا پند از خدا نماند چه ترا

نفس را

نفس را که کوب ایم خار و دمان توانی دورش از مر و دارد  
نفس را که سیرش می کند در کنه کردن و کیش میکند  
نفس را با خواب و خواب خوشن دیده و را بود بر و خوشن  
نفس خود را پاک دار از هر روز نایستی در بلا و در بزه  
ز آب و نان آتش کم را برسان چو سیون بجز خود و خورسان  
روز کم خور که چه صایم نیست بر خور که چه صایم نیست

در مضایح مشته

ای که در خوابی همه شب تا روز به کورخ و سپهر غنی بر فردا  
خواب و خور جزو شیه انعام نیست خسته کار ز بهر انعام نیست  
ای سپهر بسیار خور و خفت خیز که خبر داری از خود و کی گشتی  
دل درین دنیای دوستان بخت دامن از وی هر چه در پی روست  
از چه بندی دل بدنیای دنی چون نه جاویدت در وی بختی

ظاهر

ظاهر خود را میاری می خست  
تا چه بدری بافت کرد و منیر  
طالب هر صورت ز پایش  
در هوای طمس و پامایش  
از هوا بگذشت از بند پایش  
زندگی بهایدت در زنده پایش  
خود نمیشد از بد پایش کن  
شرعی از نامرادی نوش کن  
ایک در یکیشی شمشیر  
پاک ساز از کبر اول سینه  
که هیچو اینی نصیب از خست  
رو بد کن جاده مای خست  
بی تکلف باش از آیش مج  
ترک رحمت گیر از آیش مج  
در برت کوکوت یکو میاش  
زیر پلو جانده است کو میاش  
همچو صوفی در کلاس صوف باش  
با صفتهای نه موصوف باش  
مرد در هر بور یافت لب بود  
ز آنکه خست عاقبت لبین بود  
که تر عقل است با دهنش قرین  
باش در دوش و بدوش نشین  
هم نشینی جز بدوشان کن  
تا توانی غیبش این کن

حب در دوشان کلید خست  
دشمن ایشان نزاری خست  
پوشش دوشان جز دوش خست  
در پی کام و دوش خست  
مرد در دوش و دوش خست  
در دل و غیر در دوش خست  
مرد تا ته دوش خست  
ره کجا یا بد بر کاه خست  
که عمارت را بری تا آسین  
عاقبت ز برین کردی نهان  
که چو چشم خست و زورت بود  
چاچین بحسبم در کورت بود  
که چو کهنه و بانی با پدار  
عاقبت باید شدن در طلع غار  
ای سپهر از خست غافل میاش  
عاقبت باید در دره بطل میاش  
در طیات جهان صابر باش  
کاغذت ساکت حباب باش

در علامات بیخستی

چاره جز آمار بد بسته بود  
حاجلی و کالی سخی بود  
بی کسی و نا کسی هر چار شد  
بخت بد را اینده آمار شد

امرونی حق زقرآن گوشتار  
حاجی شادی نیت دنیا بودار  
بی هوای خود خدتم هر کوهن  
بنوازد کرد با نعلک جهاد  
هر که سازد در جهان جواد  
نایب است نبوتش زین کد  
روی کرد آن زمراد و آرزوی  
پس در کانه آرد توری  
کامرانی سر بنا کاش  
مرد در خط در کونای کش  
امرونی حق چو داری چوید  
پس مرد و پادشاهش پلید  
هر که ترک کامرانی می کند  
پس خلافتش ظلمانی کند  
که بنخواستی که کردی او چید  
ای سپهر بر جود در جنت برید  
در بری که در بدین آورد  
بهره کی از عالم غیبی برید  
ای سپهر بامادی شغل کش  
و از خلاق دور چون غول کش

ترک اظهار مسته و هنجار

فخر خود پیش کس سپید کن  
محنت امروز از پی فردا کن

سر ترا بکش که فردا جان  
غم محو از غم ترا یکسان  
تا یکی چون مور با دانه کش  
که تو مردی فاقد ابرو دانه کش  
بر تو کل کرد و منیر دیت  
حق دهد مانند مردان ریت  
بر خدا شاکر بود و منیر  
کرده تو شایان فطیر  
غم مشویش تو امکر هیچ طاق  
تا که دوی یار با اهل خفاق  
مرد در دام زندگانی کش  
نفرست از جامه مانی کش  
هر که را ذوق کفو ناست  
خاص شمارش که دعای بود  
که ترا دل فارغ از دینت بود  
کی هوای مرکب در نیت بود  
رو می ل از راهو ابر تافت  
عبدالآن میدان که حق را یافت  
هر که از اهر صحن نیاد شد  
پکان از وی خد اهر ارشد  
چون شر مرغی شناس این  
نه کشد بار و نه پرد بر هوا  
که پر کویش گوید اشترم  
در نی بایش کجود طیارم

چون کیا زهر کشش و کشش  
لیک شش زهر بوش قایل است  
چون طاعت خویش می کند  
لیک از بصیرت جستی کند  
چون شتر مرغ آید از بارش  
از گله ستان جانش برکت  
نفس را آن به که در زندان  
هر چه فریاد خستگان کنی  
نیت دیش بخروج و شش  
نا که سازی را هم اندر عیش  
چون شتر در ره در آبی بارش  
بار طاعت بر جیب کیش  
بار این در بجان باید کشید  
وزنه چون سگ زبان باید کشید  
هر که گردن می کشد زین بار  
باشد از غم زین بار بار  
کرده بازمانست در سبیل  
از کشیدن پشیمانی و سبیل  
روز اول چون فضولی کرد  
و آن فضولی از جهل کرد  
جنبش کن ای هر که کل می کش  
چون بی کفایتی بر تن متبل کش  
هر که اندر عیش کسان بود  
چشمت کراهی و خندان بود

وقت

وقت طاعت تیرد چون باو باشد  
و از کار جهان آزاد باشد  
خیرات و اوست و بارش کن  
کوششی کن پیمان از دیگران  
هر که در راه از کربس بازان بود  
هر دیش از دیده خویش بازان بود  
لاشه داری شک کن بازویش  
وزنه در رخت پی کارش  
چیت یادت جیفه دنیا می یون  
کر پی او گشته زار و زبون  
راه پر خوف است درون کعبه  
راهبری بر تاملانی بر زمین

در تو انفع و دل بست آن

سیر چارانی بستارای خیز  
تا توانی دل بست از این خیز  
تا کنونی ترک عود و جامه  
از هر چه بر سر نیایی چو کلاه  
نیت مردی خوشتر از استن  
قصه کن کرد آنگاه و از استن  
نیت دین تیر از تقوی لباس  
در تحف مرد و نبود پیکاس  
هر که او در بندار استن شود  
در جهان فرزندهایش شود

صفت

## صنف

عاقبت خزانمادی بودیش  
بجز از عیش و شادی بودیش  
خود ستانی پیش شیطان  
هر که خود را کم زد سلطان  
گفت شیطان بن آدم تهم  
تا قیامت کشت منون جسم  
از تواضع خاک آدم میشد  
نار از سر کشی کم میشد  
دانه پست افتد ز بدش کنند  
خوش چون بر کند پیش کنند

## در علامات ابله

چار خبر آمدن ابله  
با تو گویم نایابی که  
عیب خود میگویند به جهان  
باشد از حسن عیب کان  
تخم نخل اندر دل خود کاشتن  
و آنکه امید خوار شدن  
هر که خلق از خشن او خوشنود  
بچه حدش بر در محبت  
هر که او را پیوسته بود  
کار او پیوسته بدرونی بود  
خوی بد بر تن لای جان بود  
مردم بد خوی ز زبان بود

باین

## صنف

باش از نخل بخوان بر کن  
تا باشی از شمار المبان

## در نک دین

از بلا نارسه کردی عزیز  
باز باید دشتن به ناز و خیر  
رو تو دست از مال نیا باز داد  
تا بلا را نیا شد تا بکار  
و بر بحر صحرای زکری عیلا  
بر تو روار در حشر و سوز عیلا  
آنکه بنود هیچ نداشت در میان  
هر کجا باشد بود اندر میان  
نفس و نیاز را کس ای سپر  
باز برستی از بلا و آزار  
ای بسا کس از بر ای نفس زار  
در بلا افتاد و کشت از غم زار  
از بر ای نفس مرغ نامراد  
آمد و در دام ضیاء افتاد  
تا دولت آرام یابد ای سپر  
بود و نماند جهان کیان شمر  
از غلب و قهر حق امن مباش  
از پی آزار هر مومن مباش  
قد جلایاری بخوان از تحکیم  
ز آنکه بنود خنجره کس و کس

هر که

هر که در خانه مدش بخانه آید باشد خشم تو در عرصه گاه  
 که غمناخ اید کسی از دونه من در قافه تیونس یافتن

## در حبس نایب از چارچهر

هر که در عزلت و دوش عزیز دور باید بودش از چارچهر  
 کار خود با ناسرگشت از مردی کند بجای ناسر  
 عقل داری یل بدکار کن زین چو کند شی سیکاری کن  
 ناشوی بیش از همه در درگاه دست در نان و نمک شاد  
 تا تو باشی در زمانه دادرز دستار از کوه ارای سپر  
 هر که در بند خواجه است و پند او را دیگران بنده کار  
 هر که در کشار خود باشد طول قول او را دیگران نمک قبول  
 هر که باشد در سریت ناسپند نزد او هرگز مکر و ایو شند  
 تا صواب کار نمی سپهر بر او خود کن کارای سپهر

## البیان در هر که در حبس است

بست بیک رستگاری در چرخ با تو گویم یا دیگر شلای عزیز  
 ز آن یکی رسیدنت از آنجا دورم بدستین و دستمال  
 ستمین من بود در راه رست رستگاری که این خصلت و رست  
 که تو خضع نمیدگیری ای جان دوست و از دست همه چنان  
 سر من در پیش نیاید رست و رکنی بیک و دینت زود  
 بجز رستگاری نیاید و رست تا چه خواهی کرد این مردوار  
 مرد کاند عشق بای زوکر ای سپر با بر کوه صحت دار  
 هر که او از حرص دنیا دار شد بیکان از وحی نهر از شد  
 مال و در چرخ بدست آورده که بعد از آن در کوه حسرت برده که

## در صفت ذکر باری تعالی

باش و ایم ای سپر با با حق که خبر داری ز عدل و داد حق

زنده دار از ذکر صبح و شام در تفاسل کد زن بایم را  
 همه حق را بر زبان بسیار آناشوی ز نار حمان رسکار  
 لب حنسان جزید کر کرد ز آنکه پاک از همین بوده کار

در حسن زندگانی

در همه کس نیکی باشد چاره یار تو گویم یاد گیرش ای عزیز  
 اول آن باشد که باشی داوگر هم عیش خویش باشی باخبر  
 باشکسبانی تفریق کردت حرم مرد و بجا آوردن آشت

در چاره جز که از صفات و عیبت

چاره جز و گیر ای نیکو سرشت هست از خجسته خدایت نکشت  
 ز آنجه از اول حد کینی بود ز آن که شتی عجب خود پی بود  
 خشم را و دیگر فتنه و ناخورد خصلت چاره نمایی کردت  
 ای سپر گم کرد که خجیل از برای که رشت است خجیل

غزل

غل خوش کید از چون ز کشت پیش از آنکه خاکش خاکش  
 حرص کید از قناعت کشیدن آست از مردن کی بدین

در علامات برکت و عیبت

چاره جز آید نشان مدبری یاد گیرش که نورش خاطر ی  
 مدبری باشد با لب شورست هم بجا بل اول سیم دور  
 هر که نهد دوستان کند قبول در حقیقت مدبر است آن بخت قبول  
 هر که از دنیا بجزر و جسته هست از آن در چهار بخت  
 مشورت هر کس که با لب کند و بوی خوش سک و کمر کند  
 آنکه مال و زر و دین با جلال آتجان کس کی بود از بخت  
 زر چو ابله رسی ای کعب میکند هر طرف و میازد  
 نشود از دوست بلند را از جحالت ماکله بنویز  
 هر که را از عیش آگاهی بود زدا و او با کمر لای بود

در صفات

چار خیز آمد بزرگ محسن  
میناید خار لکن بفرس  
ز آن کی خصلت و و کبریا  
ماند چاری کرد و ان خصلت  
چارین و شش که آید ترا  
اینست تا خور و نماید ترا  
هر که در پیش عهد و با خیر  
این برای او کند روزی خیر  
در پیش عهد فروخت  
پنی از وی عالمی را حجت  
علم اگر اندک بود خارش  
را کند و او علمت بسیار  
رنج اندک را بود غش و کج  
در نه پنی غرور و جیب و کج  
در سر را چون نجو یکس عجب  
خفا نباشد که کرد و نمک  
باش از قول مخالف چند  
پس از آن که با دانی ای سپر  
اتس اندک تا کن شدن به آب  
و ای ساعت که گیر و آلتها

در چهار چیز که نموده اند چار سپر و کبریا

و علی

ای سپر هر کس که دارد و چار چیز  
چار دیگر هم شود موجود نیز  
عاقبت رسوائی آید از بلای  
خشم را کند پشیمانی عین  
بکاین از کبر خیزد و دشمنی  
حاصل آید چاری از کمال تنی  
چون عجبی در میان پیدا شود  
بند از شومی آن رسو شود  
خشم خود را چون کند جانی  
خبر پشیمان شود حاصلی  
هر که شد از کبر با کبر و دشمنی  
دوستان کرد و خرد دشمنی  
کمالی را هر که سازد پشیمانی  
آید از چاری پشیمانی  
خشم خود را اگر فرو خور و کج  
عاقبت پند پشیمانی  
هر که او افتاده و تن بر دست  
فیت آدم کمتر از کجا و خرد

در چهار چیز که است لی ندارد

چار چیز آنجا که کم دارد و است  
که شد از این پشیمانی نکو است  
چهار چیز که کمتر بود  
پس عاقبت پشیمان شود

و علی

ایک آنکه میگوید باشد ازین  
بی تو چون صحبت با من  
که چه باشد زن زانی هر با  
چون کم آید هر یک با  
چون بیاجنان نشیند ای  
کمتر که بپزد از ایشان آدمی  
با رعیت چون کند سلطان  
مرو را باشد بقادر ملک کم  
که ترا از دوستان آید عبا  
زان چو نغز رخ زبوی کل بود  
نفرتش از صحبت بلبل بود  
صفت جبین جابجا بی  
جلو را ز خیال گاهی بود  
چون ترانا جنس آید نظر  
ای سپهر چون باد از وی در گذر

در بیان حال چار خیز از چار و یک

چار خیز از چار و یک شد تمام  
چون شنیدی باد میدار ایام  
دانش مرد از خرد گیر و مال  
از غفلت بی یابد جمال  
دینت از پیرینه کامل شود  
نعت از شکر کامل شود

هت

هت پیش را که دست از خرد  
نیت را بیک کس نکرد  
سکه نعت را کالی میدید  
عار فاخر کوشای میدید  
شکر ناکر و نال نیت  
هر چه شکر کمال نیت  
علم در چهل توان کاست  
پیش صفای نیت  
چیز دانش مال است ای  
علم مرغ و عقل مال است ای  
هر که علمی دارد و نبود بران  
از طریق عقل باشد بران

در چهار خیز که منتهی خیریت است

حاصل آید چار خیز از چار خیز  
با و دار این نیک از من خیر  
خاستن سر که سازد پیش  
کرد و این سویش اندیش  
که حس است بایست خاموش  
گشت این هر که نیکی کرد  
از سخاوت مرد و بیکس روی  
سکه نعت را و پیر خیر  
هر که او شد در سخاوت بود  
نعتش از شکر کامل شود

هر که

هر که او شد کامل و خوش کرد  
از سلامت کس تو بر پیش کرد  
کز خجانی که باشی مان  
رو کوهی کن تو جنت جهان  
هر که را عادت شود وجود کم  
در بیان خلق کرد محترم  
هر که کار نیک باید میکند  
این همه سبب آن که ناخوش میکند  
ای برادر مند به جوید  
تا تو آتی با سخا و جود  
باش از بخل بخندان بر خور  
تا نور و مرز انار سقر

در آنچند نامده میارود

چار چهرت بر ده از چار چهر  
نشود این نکته خراب تمیز  
هر که ز صفا و شو دین چار کار  
پند آنچار و در بی اختیار  
چون سوال آورد که دو خا  
ماند تنها هر که استخار کرد  
هر که در پایان کاری شکوه  
عاقبت روزی پشیمانی خور  
هر که کند جنتی طاهر  
بر دیش آخر نشیند خار

هر که

هر که او سینه به سلطان کند  
کار خود هر سیر و برین کند  
هر که با سلطان لیری کرد  
در پاک مال جان خود در کرد  
هر که گشت از غنی بد سازگار  
دوستان زو کند بیک فر  
هر که او با غنی شود با پادشاه  
روز او چون نیر و شب کرد  
هر که او از کبر باشد سر زک  
از بهر حق ای مانده چو کرک

چار چیز که شکست می آورد

ادمیرا چار خیر آمد شکست  
باز کوه یار و در اینج پرست  
دشمن بسیار و فرض مجار  
شغل خج و عیال با قطار  
وامی سبکی که غرق و ام شد  
هر دو می از غصه خون آشام شد  
هر که بسیار باشد دشمنش  
خیزه کرد و هر دو چشم روشنش  
هر که را هتغال بسیار بود  
در زمانه رازی کارش بود

در آنچند مصداق بیان و زمان

چار

چار خیر است از خطا سرسبز  
کو شد از شتاب تو کویم یی سپر  
اول از زن دشمن چشم وفا  
ساد و دل سپس خطا خطا  
ایمنی از بد خطای مکر است  
صفت صبیان اینهاست

در حق والدین و سر زمین

چار خیر است از عطا می کریم  
باتو کویم یاد گیرش سلیم  
فرض حق اول بجا آوردست  
والدین از خویش راضی کردست  
حکم دیگر چیست باین جا  
چارش بکنی بخلق نامراد

در بیان سر زنده کاغذ

منیر ای سر مرد از چار خیر  
این نصیحت بشو بجان عزیز  
اول آوردن کبوتر از خوش  
و الگنی دیدن بجال ماهوش  
سیم آمد یعنی از مال جان  
منیر ای سر مرد را داد آن  
اگر کارش بر باد دل بود  
در بجا فزونی حاصل بود

عمر مردم را بجا بدین چیز  
یاد از شتاب پند می عزیز  
شد مکن از آن بدی در پری نیاز  
بس غری و الگنی رنج دواز  
هر که او بر مرد دانا نظر  
عمر او بیک بجا دی سپر  
پنجم آمد رنس و سیم از و سمن  
عمر را اینها سید از و سمن  
هر که او از دشمنان ترسان  
کار او هر لحظه و گیران  
از خدا ترس و ستم از و سمن  
کز همه دارد وحدت در و سمن

در ذکر آنکه آبرو می برد

دو رنوا پنج خصلت ای سپر  
تا نریزد آبرویت در نظر  
اولا کم گوی ماجر دم دروغ  
ز آنکه گوی از دروغت پشیم  
هر که استیزه کند با ستم  
آبروی خود بریزد و یک  
پس مردم هر که را نبود ادب  
کز بریزد آبرو خود عجب  
از سبکباران مایش ای پنجه  
کز سبکباری بریزد او

که بعالم آبرو بیایدت و ای خلق مگو بیایدت  
ای پسر با تهرن کمر سینه از طاقت آبروی خود بریز  
جز حدیث رست با بر دلم تا مگرد آبرویت آب جو  
از خلاف و از خجالت بشو تا بود پوست در روی تو  
که چو آبی که گویند مگو ای برادر هیچ کس ابد مگو  
تا بنامش جهان آید از خدا و در کار کس مبین

انچه آبرو بر آید

نه فرایدا آبرو از رخ چهره تا بگویم بشنوی ای دل تیز  
در سخاوت کوش اگر داری غنا تا فرایدا آبرویت از سخا  
به داری و وفا داری کزین آبرویت زانکه بشنوی ای دل  
هر که را با خلق بخشایش بود آبروی او در آینه ایشان بود  
چون کجا بخشش نظر بود آبروی خویش را آفریند

از سخاوت

از سخاوت آبرو آفریند و از بخشش خرد مگون شود  
باشش دایم بر دبار و بادفا آبروی خویش منی صفا

شروع بصلح نمودی

ای برادر برده مردم در تا قدر برده است شخص ذکر  
قدر مردم شناسی صحرایم تا شناسد دیگران قدر تو  
هر که افتد می باشد در جهان زنده مسامحتش بود از مردم  
برادر اول مکن زنه کار کار تا نیارد بس شایسته کار  
تا مگردی پیش مردم سر مسامحت خود سنا ده باشی برادر  
تا بماند رازت از دشمن نهان سر خود با دوستان کمتر راز  
از قضاوت هر که را نبود نشان کی تو از ساروشن مال چنان  
تا زبانت باشد نگو احوال و از دست کوته دار و هر جانب متنا  
بر عده ای خویش چنان باطنی غصه پیش او زجر خویش در گذر

دلیلیا

دایا پیش از حق تر کار / با شش نیز از حقش نهاده  
 با تواضع باش و سخن مآذ / صحبت پرستیز کار طلب  
 بر دبار جی کم از بارش / تا که کرد در سفر نام تو فاش  
 همچو تیا قند دانیان هر / قاتلانه بملک نادانان جز هر  
 مردم از ریا قی می باید بجا / خود کسی از زهر کی باید بجا  
 صبر و علم و حلم ریا قی بلند / حرص و بغض بکینه زهر فاشند  
 فخر خجل کار دانیان دانست / در روی دوستان کشتان  
 که چه دانا باشی اهل رسته / خویش را کمتر زهر نادان شمر

در نشان مرد ابله

شده و خصلت مرد ابله نشان / صحبت بستان غریب یاران

در زندگانی ناخوش

ناخوشی در زندگانی ای لبید / مرد از خوشی بد کرد و بدید

اکثر

اگر نوبه مرد و فصل کم / مرد و میدانش نباشد نهاده  
 هر که گوید عیب تو اندر حضور / میناید از دست تو خست نبور  
 مرز اهر کس که باشد رهنما / شکر و عبادت و درون بجا  
 حال خود از دو کس ستان / از طیب عاقل و ضعیف  
 تا توانی بازمان صحبت جوی / راز خود را نیز با ایشان  
 آنچه اندر شرح باشد نیند / کرد او هرگز نکرد اینچون  
 هر چه را کرده است حق رجوع / دور باش از وی که کردی گم  
 چونکه بکشد در درو رخسار / دل کشته ده دارشکی کم  
 تازه روی و خوش سخن باشی / تا بود نام تو در عالم سخن  
 پر مغز از ده و مرکب ای واکس / چونکه وقت آید که در پیش  
 دل ز غل و خوش شمشیر پاک / تا توانی در درون کینه بد  
 بکینه کم کن خواهی که در دایره / دل بند بر جیب از خوش

بهین

بهترین چهره خلق کم است خلق خشن نیکوار از دود  
در سنه و زو شعله خفیف کین بود از آتش ابله است  
اگر باشد در کف شمشیر که چاره است و راند و کبر  
که تو بپنی ناکسی بارگاه حاجت خود از مهر کر خفا  
بر دنیا کس مدم هرگز نبرد و بر بپنی هم پسر از وی خبر  
نا توانی کار را بد ساز کار فرماییش ولی کمتر نوز

در حسته از اراد عثمان

از دو کس پیر کن ایو شیا ناز پی نیکبستی از دود کار  
اول از عثمان که او استیزه و اگنی نصیحت نادران دوست  
خویش را از دود عثمان دور یار نادان را دود مجور و  
ای پسر کم کی ببرد دشت و ر بگوئی با تو که دست در  
بهترین خلق مدانی که است اگر داد و نصاب و نصابی نخوا

چون حدیث خوب گوی فیه به بود از آتش که پوشانی حریر  
خشم خود و ن مینه هر سر و دست قلع باشد از نگر شیرین است  
هر که با مردم سازد و دنیا زندگانی قلع دار و بجان  
اگر شوخ است و مدار و هر مریز و ان که و ناپاک از دست بیز  
از ملامت تا بمانی در این باش ایم شیش صاحبان

آنچه که دست می آورد

چند خصلت آور و خاری بی با تو گویم که میخواهی بجوی  
اول آن باشد که نماند کس مرد ناخواسته شود همان کس  
هر که همان کسی ناخواسته شد نزد مردم خار و راز دانه  
و کبر آن باشد که نادانی رود که حسد ای خانه مردی شود  
کار کردن بر حدیث آن دود از پی جمل است و هم در نزد  
دست تو میرا چو قول تو گوش صد سخن که باشد یک کوش

هر که بنشیند زیر دست و  
کرده خاری بر پیش نیست و  
عاجت خود را نخواهد از دشمنان  
زین تبر خاری نباشد در جهان  
از فرومایه مراد خود مجوی  
تا نیاید مژ را خاری بر وی  
بازن و کوک و کلن بازی  
تا نکند وی خار و زار و سبلا

در زندگان خوش

در جهان شش چیز میاید یکا  
اولا بای طعم خام خوشکوار  
خوش بود بایه موافق در جهان  
باز محمدی که باشد مهر با  
بر سخن که زبانت کوئی دوست  
بر دنیا زانکه در وی نفع نیست  
تجربه در دست در علم بهایش  
عقل کامل دان در اول شاد باشد  
دشمن حق را نباشد دوست  
باز گشت جلوه آن غریب دوست  
از خدا خواهد آنچه خواهی ای سپر  
بیت در دست لایق نفع جز  
نبد کار نیست یاد و خبر آنکه  
باری از وی خواه و از غیرش نخوا  
انکه

انکه از قهر نه از حسد بسی  
پیکان رستند از وی هر کسی  
از بدی گشتن زبانه هر که بت  
کر و شیطان بعین را ریت

نایابی نفع خصلت در کس

کس نیاید بجز از پنج کس  
یا دیگر از ناصح خود این شش  
مینت اول دوستی اندر ملوک  
این سخن باور کن ز اهل سلوک  
نقطه را با بر دست سگرنی  
هیچ از بد خوئی نماید ستیری  
هر که بر مال کسان دار و جسد  
بوی رحمت بر دهنش کی رسد  
انکه کند اوست میگوید دروغ  
مینت او را در و فاداری فروغ

در آن پنج باب سعادت

هر که را سه کار عادت باشد  
در جهان پنج سعادت باشد  
تا توانی خبر بی نیست کنی  
خویشتر مستوجب رحمت کنی  
و یا که نبدام عیب کسان  
در حالت هیچ کمالت یزدان  
هر که

هر که را بپنی براد نام صواب  
سر بر پیش آریابی ثواب  
ز صفت خود از مردم دوردا  
راز خود بر کسی نیکو نختار

در اسباب سود و کم

که هیچی خواهی که باشی سگدار  
رخ مکر دانی برادر زنده کا  
اولش دیدن بود حکم قضا  
بعد از آن جستن بجای دل رضا  
چیت دوم دور بود از جفا  
هر که این دارد و بود اصل صفا  
هر که دارد و نشو عقل تمیز  
جز برای حق تخفیه هیچ چیز  
صدقه کا توده باشد بایا  
کی بود قبول در نزد خدا  
که عمل خالص نباشد چو زر  
قلب را ناکند نایر و در نرسر  
تا تو اگر باشی اندر روزگار  
نفس را از آرزو تا دور و در

آنچه که از توفیقات است

چار خیر است از کرامتای حق  
با و داری چون زمین گریه سحر

اولا صدق زبانت در سخن  
بعد از آن خط امانت فهم کن  
پس سخاوت از کرامت است  
فضل حق آن که نظر و ارکانه  
هر که راجع داده با بیچاره  
باشد بکشش مومن و پیرکار  
تا تو آینی دور باشی سود خا  
ز آنکه نت از دشمنان کرد کا  
پس مردم هر که رازت کرد کا  
همه م آن ابله باطل میل  
هر که باشد مانع عشر و زکوة  
اگر غافل میگردد از صلو  
بر خذر باشی از چاکش زینیا  
تا نباشی در جهان پیرار

در ترک حشمت و قدر

در گذر از چار خصلت زینیا  
تا سوز و غم را بسیار بار  
ندت عشرت اگر باید بهر  
باشی ایم بر خذر از حشمت  
چون مکر و خلق با خلق تور  
که بجوی مردمان رانی روت  
ز آنچه اصل نیست دل خرسند  
کو شش را جانبین بند پ

ای را بدست برد و مکن  
 باید و از ناصح خود این سخن  
 سو و نکته گر گزینی از هفت  
 هر چه سیاید آن سده ضا  
 هر که با دوستان کید بود  
 جلوه مضبوطش حاصل بود  
 در جهان دانی که در محبت  
 آنکه او را پاک چاش نظر  
 کم کند با کس نه هر دو  
 جور باشد نیستش با هر کار  
 آنکه با تو روز غم سپید  
 روز شادی هم پیش زنیاید  
 روز نعمت که سپرداری کس  
 روز محنت باشد فرماید  
 چون بیایی ده تنی از شمع  
 اندر آن دولت مبر از دست  
 هرگز اگر کسی که روز غم بود  
 چو ز سدا و سخن بدم بود

## در سلک الی الله

معرفت حاصل کن بچان  
 تا بیایی از خدای خود  
 هر که در معرفت حاصل شد  
 هیچ بر مضبوط خود وصل شد  
 هر که

هر که عارف شد خدای خویش را  
 در فایده صفت بی خویش را  
 هر که او عارف باشد زنده نیست  
 قرب حق را لایق و از زنده نیست  
 نفس خود چون شناسی با او  
 حق تعالی را بداند با عطا  
 عارف آید که در دو چشم  
 هر که عارف نیست سوختن  
 هست عارف را بداند هر دو  
 کار عارف جلوه با صفا  
 هر که او معرفت نمیداند خدای  
 غیر حق را در دل نیست  
 نزد عارف نیست زیاده قدر  
 بلکه بزرگوشتش هر که نظر  
 معرفت فانی شدن در بوی  
 هر که فانی نیست عارف کی بود  
 عارف از دینی بختی فارغ است  
 ز آنچه باشد غیر مولا فارغ است  
 هست عارف فانی حق بود  
 ز آنکه از خود فانی مطلق بود

## و عطف دیگر ملک بس و دیگر

با چنانکه اجماع کویم خوب  
 آنچه مبادی جوی خوب  
 چنان شود

چونکه سید از آنجا بگریزد حاصل خویش نذر و هیچ چیز  
 همچنین چون زنده بماند و مرد هیچ چیزی از جهان با خود ببرد  
 هر که را بود است که در کوفه در ره عجبی بود و همراه او  
 این جهان را چون فی این بود خویش را آری اندر پیش تو  
 مرد را سپرد و اندر کفای مکر و شیوه نماید بسیار  
 چون بایده خدمت خویش ناکما بکاین سازد و پادشاهش ازین  
 بر تو باد و بجزیر پسر که چنین بکار باشی بر خیز

در صفات تقوی

در ورع ثابت قدم باشی که در هیچی بگریزی  
 خانه دین کرد و آباد از ورع لیک سیکر و خرابی از طمع  
 هر که از علم و ورع کبر و سبق دور باید بود و نشانی غرور حق  
 ز سکاری از ورع پیدا شود هر که باشد بی ورع رسوا شود

باورع هر کس که خود را گزیند جنبش و آسایش از بهر خدا  
 آنکه از حق دوستی از طمع و محبت کاوش و ان فی ان  
 چیت تقوی ترک شوی و علم از لباس و از شراب و طعام  
 هر چه فروخت که باشد حلال نزد اصحاب و ورع با و بال  
 چون ورع شد یار با علم و عمل حسن است بایده خلیل

در مدارک تقوی

نکمان ای بنده که کردی کما تو بکن در حال خدایان خود  
 چون کناه نقد آید در وجود تو به نسیه نذر و هیچ سود  
 در امانت کا بهی کردن حقا بر امید زندگانی بوفایت

در فضیلت خدمت

تا توانی ای سر خدمت گیرن تا شود در نشانی ازین  
 بنده که خدمت مردان کند خدمت او کند که کند

هر خدمت که بر بند و میان باشد از آفات دنیا در مان  
 هر که پیش صاحبان خدمت کند ایرایش با دولت حرکت کند  
 خا و ماز است بر جنت ماب روز عشر حجاب و بعد از  
 خا و مان باشد از خوار شدن جای ایشان در جنان باشد رست  
 هر که خا و م عاصی بعتد بود بهتر از صد مسک غایب بود  
 امید به هر خا و م می رست خا و م و صایمان و قایمان  
 هر که خا و م شد بخانش میزد هم ثواب غازیانش میزد  
 هر خدمت که بر بند و کمر از درخت معرفت یابد بر

## در عظیم همان

ای برادر دارم ز ما غریز تا بیای غرت از رحمن توینز  
 مومنی که دشت همانرا کوه جنتیاید باب رحمت را بر او  
 هر که را شد طبع از همان دول از وی آرد خدا و هم رسول

بند که

بند که خدمت همان کند ایلاف رحمتش بر زبان کند  
 هر که همان را بروی تازد و بد از خدا اطاف بی اندازد  
 از مختلف و در پیش ای نیران تا کانی بود اندر محبت  
 هست همان عطا می کریم هر که همان رو باشد لیتم  
 خیره بر جان کسی همان شود چو رسد همان از و خجانش  
 هر که همان است شود از خاص و عام پیش او میاید و درون طعام  
 ز آنچه داری اندک پیش عزیز بر داید پیش درویش عزیز  
 هر که همانرا اگر می کسی کند کوششی نکیامی می کند  
 نان بدو با جابجان برسد تا و هفت بهشت برین  
 بر تن عودا که بخشد جانند حق و بدو از رحمتش جانند  
 هر که ثوبی بر تن عاری و در دود عالم از پیش یاری  
 که بر آری حاجت محتاج را بر سر قبال یابی تاج را

هر کی

ہر کسی باشد دولت بختیار  
خیر و رزق در بخان و بچار  
ای سپہر کہ فرخوز نام بخیل  
کم نشین در بر بخان بیل  
نان مسک جلد پنج تہ دغا  
میو و نان میو و روغنیہ  
تا بخونہست بخونہست  
در پی مرد ار چون کرکس  
چشم بکی از خنیں و ن مد  
سفت او را ہم تو بی شعل  
کر کنی خیری تو ان کرکسین  
ہر چہ بینی بیک بن و پسین

در نشانی مرد احمق

سہ علامت ان کہ احمق بود  
اولا عقل زیاد حق بود  
کشتن بسیار عادت باشد  
کاملی اند عبادت باشد  
ای سپہر چون لعین و فاسق بود  
از حماقت در رہ باطل بود  
ہر کہ او از یاد حق غافل بود  
از حماقت در رہ باطل بود  
پہن از فرمان حق کردن مستجاب  
بہر دامن ازاد و در او من مستجاب

اعلیٰ

باطلی را ای سپہر کردن  
نقد مرد از ابھر کردن  
در قضای سانی دم مرن  
ہر کسی بر شین من کم مرن  
دست خود را سوئی نام محرم سیر  
جانب ال یتیمان ہم سیر  
تا توانی راز با ہم کم موی  
کر تو باشی نیز با خود ہم موی  
تا سوئی زاد و مستقبل بغیر  
بہ طبع جان اگر داری نیز

در نشانی فاسق

ہست فاسق را خصلت نہاد  
باشد اول دروش جب فساد  
خدقش آزدن حشوق خدا  
دو در او حشوق را ازاد

در نشانی شقاوت

ہست ظاہر سقا در شقی  
بہر دامن دایم سقا در شقی  
بہ طہارت باشد و بجا بخیر  
ہم ز اہل علم باشد در کرز  
با طہارت باش پاک نشین  
در عذاب کو حق مذہب کن

اعلیٰ

در نشانی شقاوت  
بہ طہارت باشد و بجا بخیر  
ہم ز اہل علم باشد در کرز  
با طہارت باش پاک نشین  
در عذاب کو حق مذہب کن

ای پسر که ز ازل علوم تا نوزدهم تراست  
تا تو باشی هیچکس را بد کو پیش مردم هم ز باب خود کو  
مغفرت خواهی که بر زنده چون رسد همان بر پیش من

در نشانی بخیل

سه علامت ظاهر در بخیل با تو گویم یاد گیرش از خلیل  
اولا از سیلان تن بود و از بلای جوع هم لرزان بود  
چون رسد در ره خویش نشنا بگذرد چون باد کوید مر با  
بود از ناخوش کسی فایده کم رسد بر کس خویش مانده  
حاجت خود را نخواهد از دست اگر دارد روی خراب از روی بخت

در نشانی قبیح طلب

سخت دل رسد علامت فحیم چون بدیم روی ز روی تا فحیم  
بر ضیاعان باشدش جوهر و هم فحمت بودش با پیش و کم  
مغفرت

مغفرت هر چند کونی بیشتر در دل نفس نداشت کارگر  
موسمی را با تو چون فاد کار تا تو اتنی حاجت در بار  
حاجت خود را بخواه از سلطان مخد چون بخواهی نیت از در بخت  
از وفات و تمنای شاد کن از کس چیزی کسی دادی کن  
باقاعت ساز و ایامی سپر که چرخ از فقر بود تلخ  
هر هر بر خیزد و استخار کن فرضی اکنون که در کار کن  
نخستین خویش را غیبت کن غیر شیطان که بر لبی کن  
چون رسد هر روز در عالم جدی از کس نمان تو به میاید  
تا تو اتنی حاجت کس بر آ تا بآرد حاجت را اگر کار  
است ملت جلد در کف عاید که بگذارد تو باشد زاریت  
به چاکس و بدی که ز با خود عاریت را با دمی باید سپرد  
حاصل از دنیا چه باشد ای من نه کنی که بس و یکبار به زمین

هر چه اودی در ده حق است  
و آنچه ماند ابله ای جان است  
هر که با اندک زحمت رنجی شود  
حاجت او چندان قاضی شود  
هست و بیار بمال قطره  
پس روی بگرد و رو او بره  
هر که سازد بر سر پل خانه  
میت حاصل آن بود و نوا  
از خدا شود عجب رها  
هست نمون غنا جتن عینا  
فقر و درویشی غنا جتن است  
ز آنکه اندو می صفا می بین  
مال و اولاد و عجب نمی شن  
که چه نزدیکی چشم روشنند  
و ثنای او را یاد گیر  
مال و ملک اختیار ایا گیر  
مرد در راه بود و دنیا سیر  
هر که از صدق اوصاف بود  
خزقه با نعمت کافی بود  
اگر در بند زیادت میشود  
دور از اهل سعادت میشود  
نیکوکان حق چو خا بر آید  
اسب جنت تا فرمایند

تأملی

س

تا بازی در ده حق هر چه است  
آنچه میاید کج آید است

در بحث است و جوهری

در سخا کوشش ای برادر سخا  
تا بیای از پسر شدت رضا  
باش پسند جوهر دانی  
ز آنکه نوبه و نوبه بر دخی  
در رخ مردی نور و صفات  
ز آنکه در جنت قیام است  
سخا را با جسم کانت  
جای مسک بر زبان است  
حق تعالی بر در جنت نوشت  
ایک جای سخا نایب است  
پسند اهل نخل و تنبیس دان  
در جیب هم نام است  
هیچ مسک نکند و سوسنی است  
بلکه او را کم رسد بوی است  
اگر نه چو خنده مراور سفر  
اهل کبر و خیل را باشد سفر  
ای سپرد در می ششور باش  
و از نخل و کتبه دور باش  
باعتنا باش تو اضع شد کبر  
تا شود روی است بدین

در بحث

## در صفات اهل شیطانی

چار خصلت فعل شیطانی بود  
 و انداختن هر که رحمانی بود  
 خامیانه فعل شیطانت بود  
 ای پسر من بپوش از کبروی  
 عطسه مردم چه کدشت از کبی  
 باشد آن فعل شیطانی بکشی  
 خون نمی تیز از شیطانی  
 زانکه ظاهر دشمن آن بود  
 و در چشم داند منافق را وفاق  
 و در پیش چو از اهل حق

## علامت اهل منافق

علامت در منافق ظاهر است  
 ز نسیب به نور قدر است  
 و عده های او هر باشد صفت  
 قول او نبوده غیر از کذب است  
 و منازک کم اعانت میکند  
 هم امانت را چنان میکند  
 نیست در وعده حق را وفا  
 زانکه باشد در خوش نور صفا  
 تا نه پنداری منافق را مین  
 نیست ماکه شورش از روی مین

از منافق

از منافق ای پسر پسر کن  
 بیخ از انچه گفتش تنگ کن  
 با منافق هر که حسره می شود  
 منزل او در تیر چرمی شود

## در علامات منافق

علامت باشد اندر منافق  
 کی بود نسبت حق را با منافق  
 بر خدای بکشتن ای حق از نابود  
 تا فتنه از تو را در کار بود  
 کی بود ذکر دشمنش بر زبان  
 از طریق کذب باشد بر زبان  
 از حدال باک کم گیرند کام  
 تا فتنه اهل تقوی در محرم

## در صفات اهل هشیب

هر که را باشد خصلت هشیب  
 باشد آکس میک از اهل هشیب  
 سکر در نغمه و صبر اندر بلا  
 میدهند آئینه دل حلا  
 هر که مست خمر بود اندر گناه  
 حق ز ناز و خوش را بگناه  
 هر که ترسد از آله خویشین  
 خواهد او خدای گناه خویشین

صحبت

معصیت را هر که بی گناهی کند  
ایزدش از اهل خشت کی کند  
در فضیلت صدق  
گر کنی خیر بی بخت خوش کن  
خیر خود را وقت هر دویش کن  
بگذرم کار زابت خود  
به بود آن گزنی و صد دهند  
گر بختی خود کی غمای تر  
هتر از بعد تو صدقت ال زر  
هر چه بختی کن باور جو  
گر ز پا افتاده از دست جوع  
این بدان ماند که شخصی کند  
باز میل خوردن آن کی کند  
با سپهر خیر کی بخت پدر  
میزد که باز گیرد آن سپهر  
شادی دنیا سپهر غم بود  
سور او را در عجب تمام بود  
ای سپهر شادی ال زنجو  
آنچه کس را داده دیگر محو  
امر لا تشح ز دنیا شود  
جای شادی نیست دنیا شود  
شادمانا ز اندر دو جوق  
این سخن دادند تا و این حق

ای سپهر

ای سپهر بخت و غم خوی کن  
روی ال جانب لوی کن  
اگر فرج داری فضل حق روست  
لیکن از دنیا فرج کردن خطا  
خوانند دوست وقت بندگان  
غم شود یا فرسج جویندگان  
هر که را بود بد دل اندیش  
عاقبت پند پا او قیث  
از چه موجودی بدیش ای سپهر  
هر کسی از غم خویش ای سپهر  
که دیزد مر ترا از نیست نیست  
از برای که باشی حق پرست  
تا تو باشی بند و مسبودش  
باجای و با سخا و جودش  
مگذران با خواب و خورایم را  
زنده دار از ذکر صبح و شام را  
غواب کم کن دل روزی سپهر  
نفس را خوردن میوزای سپهر  
آخر روزت کوهنوه منام  
بیشتر از شام خواب آید حرام  
اهل حکمت را بنیاید صواب  
در میان قنای سایه خواب  
ای سپهر هرگز نرو تنها سفر  
باشد تنها سفرش خطر

دست را

دست را در رخ زدن شوم  
استماع علم کن ز اهل علوم  
شب در مهینه نظر کردن چنان  
روز را که پنهانی تو روی خود در آ  
خانه که تار یک تنه است بود  
مونس با دیده نزد کسیت بود  
دست را که تو در زیر تخت  
ز د اهل حال سروا در چو چرخ  
چار پانی را چو منی در قطار  
در میان نشان نیایی در خیار  
فاقد آرد خواب بسیار می سپرد  
نزد کن خواب نینای می سپرد  
هر که در شب خواب می کند  
از نصیب خویش نقصان می کند  
بول حریان هم مستی می زد  
از دلبسیا پیری آورد  
در جنابت بد بود خوردن طعام  
نا پسند است این نزد خاتم  
ریزه نان میسکین زیر پا  
که همچو ای تو نعمت از خدا  
شب نزن جادو بر کز خانه  
خاک روی به هم من در زیر در  
کرنجانی باب ماست بنام  
نعت حق بر تو میگوید و درم  
کر به

که به هر چو بی کنی دندان خنک  
پنهان کردی و آستی در زو  
دست را که زنجار و کل مشوی  
از بر بی شستن آنجوی  
هر که زان دستستان در مشین  
کم شود روزی که در آیین  
مکنه کم کن نیز بر بچسبوی  
باش ایلم از چنین خصلت بد  
در خدا که چه طهارت می کنی  
وقت خود را و آن که غایت  
جایه را بر تن نشاید و خون  
باید از مرد و آن که بخت  
که بدین پاک سازی و می چش  
روزت کم کرد و دید و شش  
دیر و روزار و پیرون آبی زده  
زانکه از رختن نیایی بیج  
نیک نبود که گشتی از دم چراغ  
رو ده دود سپر از غلظت  
کم زن اندریش شایه مشترک  
آنچه خواهی آن تو شد مشترک  
از که ایان پاره نامی آن مخز  
زانکه مبار و فیزی ای سپر  
دور کن از خانه تا عجبکوت  
باشد اندر نشین نقصان تو

خروج را چون زانده از کون / ریش خشک خوش را تا ز کون  
وقت در پس کر باشد تنگی / چون که زه داری بره کی مکن

در خوا بدو وضع صبر

تا شوی در ورنگار از صابران / رو مکن از دیدن سختی گران  
روی خود در ترش داری بطلا / خویش را از صابران مثر بطلا  
در بلا وقتی که صابرستی / ز دایم صدق کز نیستی  
بی شکایت صبر تو با جمیل / با کسی کم کن شکایت غنیل  
کر کمره ای بی پر کرد خلا / آنکی زید ترا از صبر لا  
کر عهداری منبر شطار / در بلا نبو و بصیرت سیچکار

در معنی تفرید و شکر

کر صفا بیادیت بخرد شو / کز حسرت داری زایل و بد شو  
ترک دعوی هست بخرد ای سحر / فم کن معنی تفریدی سحر

اصل

اصل تجریدت و داع شهوت است / بلکه کلی لفظ است شهوت است  
کر بیایی ز سعادت غنیم / صاحب خیر بیایی است  
رو بجز و کرد و دایم فردا بش / تا به هر نفسی که دایم بش  
کر دمی یکبار و شهوت در خلا / از زمان کردی تو در تفریط  
کر تو بریدی موجود امید / آنکه از تفرید کردی مستفید  
اعتمادت چون همه بر حق بود / اندمت تفرید جان مطبق بود  
کر ز عجبی است شولی بر حق / آنکه از تفرید کردی بدست  
کر دگر و عجب و خود را نی کرد / قدر خود بشناس جان کرد

در نصیحت متفرقه

هر که کرد کوزه نکشت گشت / حایله زد و دوش سیاه و گشت  
و آنکه با عطار میگردد و فریب / او همی یاد بزد نوی خوش نصیب  
همین صاحبان بشناسی / هم جد از افغان بشناسی

ارضه

از حضور صاحبان لوح شوی و ریشنی باین طالع شود  
 هر که او با صاحبان عهد شود در عجم خاص حق محرم شود  
 جانب عالم کن ملای عزیز و کنی کردی زان خلی ای عزیز  
 روز اهل ظلم بکبر نفیر و انوری زانش تبر سعیر  
 صحبت عالم بان نش است ز انکه خلق از او تند و شست  
 ای سپهر گذار راه شرع را اصل یابی که بکبر نفسی شرع  
 از شریعت کرنی هر وقت در ضلالت افی و رنج و لم  
 هر که در راه ضلالت میرود از جهالت در بطالت میرود  
 هر که نکرند صراط مستقیم در عذاب حسرت ماند محکم  
 در ره شیطان ز کلام می تا که وی خار و بد نام می خن  
 هر که در راه حقیقت ساکت است روز و شب خائف ز قهر ملک است  
 برخلاف نفس کن کاری سپر تا خفتی خار و بد نام می سپر  
 هر که

هر که بگوید بدبای تو فاش دوست شمار و بد و هم بشمار

در ستاخن انکه دوستی را ناپاید

دوست که باشد ز یا کجا پستی و وطن زان دوست برداری سپر  
 دوستی هرگز نگویند با باد و خورشید از خاکست نشین را دور دور  
 منعی که میکند منع رکات و دراز و چشاش تا داری جفا  
 ای سپهر ز نو و خاندان و در پیش خصم بشان شد خدای رها  
 دور از آن یاری که خواهد تو دور که سر خود در قدحهای کوسه  
 انکه از مردم کسی گیرد ربا ز نهاده را کجولی محاسب  
 بر سر بالین چاران گذر ز انکه دست بینت خیر است  
 تا تو زنی نشنیده سیراب کن در محاسن خدمت اصحاب کن  
 خاطر اتنا می داد و یاب نیز تا ز آهویست حق دارد عزیز  
 چون شود که باین سستی ناکان عرش حق بر خنش آید از ناکان

چون مینوی کسی گریان کند مالک اندر خوشش بریان کند  
 اگر که خنک اندامی خنک را باز باید خنک در بسته را  
 هر که هرات کند خوشش ای سر از چنان کن دور پیش ای سر  
 در جوانی دار پر از عین ز تا غریز دیگران بستی تو نیز  
 بر ضعیفان که خجالتی روست کین رسیده تان خجالت  
 بر سر سیری مؤخر هر که طعام تا نیز در بیت العنیدام  
 عفت مردم نه پر خاری بود خوردن پر تخم تباری بود  
 راحت نبود حسود شوم را کاذب بخت را نبود وفا  
 هر منافق را تو دشمن دار باش از وی و افسوس می نبردش  
 تا شود دین تو صافی چون لا باش ایم طالب خست ل  
 و اگر که باشد از پی تو مستم در تن او دل می سیر تمام

در پیش طر خوش و دل

رو به پرسیدن به چاره خویش تا که کرد در دستم نویس  
 هر که کرد اندر خوش و نذر بیکان نقصان پذیرد سر او  
 هر که ترک افار مسکیند جرم خود حق تعالی میکند  
 هر که خوشش تو باشد از بد بد بر قطع رحم کاری مد  
 هر که از خوشش خود بچکاند نامش از وی زمین فکانت

در عده است جوان روی

جنت می می ای سر سیکو بدان او لا رسیدن حق در حان  
 غدر خواهد مرد پیش صحبت باشد طاعتش از دست  
 اگر که کار سیک مردان می کند با ضعیفان لطف جوان میکند  
 هر که او باشد ز مردان جدا باشد اندر تنگ دستی بدخا  
 ای سر صحبت مردان جدا تا نظر بایلی افسوس خدا  
 هر که از مردان حق دارد نشان کند از عیب دشمن بر زبان

خود بخوابد مرد خصم از اهلک  
 و از غم مردم شود اندوهناک  
 می بخوابد مرد خصم از کسی  
 که رسد ظلم و جفا با او  
 هر که بماند در مردان خصم  
 کی رود هرگز نیندیشد  
 ای پسر ترک مراد خویش گیر  
 و از گنج راه سلاستیش گیر

## در اوصاف فقر

فقر میدانی چه باشد ای پسر  
 که نداری تا بگویم ز آن خبر  
 که چه باشد بنوا در زیرد  
 خویش را منغم نماید پیش  
 که سینه باشد دم از سیری نند  
 دوستی با دشمنان خود کند  
 که چه لاغر باشد و چار و ضعیف  
 وقت طاعت کم باشد از هر  
 خندل پر دارد و دست ته  
 مینماید در ترزو و فسه به  
 ای پسر خود را بدین سپا  
 تا بکشد از تو ترا پروردگار  
 با فقیران هر که بدم می شود  
 در سیری حله می شود

از خدا

از خدای خوشتن غافل مباش  
 غافلانه در راه باطل باش  
 جایی که ریاست انجمن درویشی  
 چشم غم برکت برکشاید  
 همچو مور از خرص بر هر جا مرو  
 راه حق را همچو نامبیا مرو  
 دشمنان را در ای روی زمین مباش  
 زیر سقف متون کن مباش  
 در رفیق و هوامد کب متاز  
 خوشتن را نهر هشیطان ساز  
 چون سفر در پیش داری و گیر  
 عمر خود هر سبب را باد گیر  
 ای پسر این را از اعدا کن  
 غمت خود را بکشد با کس کن  
 از عذاب حق بگریز کن  
 تا نوری سازد کار می بین کن  
 جایی سادی نیست با چندین  
 جایی بر چندین است از نیت کن  
 آتشی در پیش داری می تیر  
 هیچ خوف نیست از نار سیر

عقبه

## پند نامه صفحه ۲۰

عقبه در راه است بایست بران گذر و بارت بسی دیگران  
 داری اندر پیش روز رختن از خدایت میت امکان کز  
 کردن از حکم خدای خود بشت تابمانی روز محشر در غدا  
 تابمانی در بهشت عدلی شفقتهای نبای بر خلق خدای  
 ناله همت جاد و اوله نام باغیر آن روز و شب میده  
 شاد اگر سارخی و ن خسته باز با ای حجت در بسته را  
 هر که آرد این صفت را بجای دور ماند پیشی و از خدای  
 و زبیر و این صفت را بجای دارد عالم را شمس خدای  
 یا الهی جسم کن بر ما همه عفو کن جمله گناه ما همه  
 عافیم و جرمها کرده کسی غیر تو ما را نمی باشد کسی  
 که بخوانی در برانی بنده ایم هر چه حکمت از آن خویشینیم  
 رحمت

## صفحه ۲۱

رحمت حق ما در بروج کسی کین بضایح را بخواند بوی  
 نه که خستام بافت این کتاب مطاب  
 پند نامه از بتایج خاطر الهام حضرت قدس  
 الای و فخر لغ فارسیه است لکن از عجب  
 شیخ فید الدین در خرد است  
 خاک بی فدا بسلطه خدای  
 علیه علویه رضویه و نهی کبر  
 علی صا جها آلاف لصد و نهی کمال تحمل با خیرین مردم  
 عاشق خوشنویس حسن بن کزبان نوکده از خدای سبیل  
 آقای محمد تقی خان مصباح یوان نام جلاله در دوم  
 ربیع ثانی هزار و صد و پنجاه  
 هجری ۱۲۴۵  
 بوسه اس کا محسن وی در  
 جامع رحیم در





